

نام رمان: شلیک آزاد

نویسنده: فاطمه رنجبر

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



فنجان قهوه‌اش را برداشت. وارد پذیرایی شد. روی مبل راحتی قهوه‌های رنگ نشست. تلویزیون را روشن کرد. پس از بالا و پایین کردن کانالها روی شبکه خبر مکت کرد. آرام شروع به خوردن قهوه‌هاش کرد. نگاهاش خیره تلویزیون روبه‌رویش بود اما افکارش حوالی گذشته پرسه میزدند و سعی داشتند گذشته را مرور کنند. ذهنش به چندسال قبل برگشت زمانی که در کافیشاپ مشغول پیدا کردن کار بود.

"چند سال قبل"

پر حرص و کلافه خودکارش را روی میز قرار داد. اشک در چشمان درشت مشکی رنگش حلقه بست. آخر او را چه به تهران زندگی کردن؟! این هم از تهران؛ کار کجا بوده؟ آن‌ها با این مدرکی که او داشت. فنجان قهوه‌اش را برداشت. به لبش نزدیکی کرد که دوباره نگاه خیره‌اش را حس کرد. اخم‌هایش را درهم کشید. با خود گفت:

"این مرد که چه دل خوشی داره! هر وقت می‌ام ای ن هم این جاست.

پوف!"

جرعه‌های از قهوه تلخش را نوشید. فنجان را دوباره سرجایش قرار داد.

نگاهش را در کافی شاپ کوچک چرخاند. تک به تک وسایل این کافی شاپ آرامش را سلول به سلول بدنش تزریق میکردند. خصوصا رنگ آبی دیوارهایش!

همانطور که نگاهاش را در کافی شاپ می چرخاند، سرش را به سمت چپش و میز کناریاش برگرداند. چشم در چشم شدن! این بار نگاهاش را ندزدی د که شاید این مرد کمی شرم کند و نگاهاش را بگیرد.

اما مثل این که شرم در وجود این مرد وجود نداشت. لجاجت با زچشمان مشکی رنگش را به چشمان قهوه‌ای ستاره دوخته بود. باز هم مانند دو هفته گذشته ستاره کلافه نگاهاش را دزدید.

زیر لب غرزد:

-حیف! حیف این کافی شاپ رو دوست دارم و قیمتش نسبت به جاهای دیگه کم... حرفش را با نشستن مردی نیمه رها کرد. چشمانش را ریز کرد و به او خیره شد.

-سلام!

ابروهایش از تعجب بالا رفتند. با دستان کشیده‌هایش موهای مشکی‌اش که در پیشانیاش ریخته بودند را به زیر شال خاکستری‌اش هدایت کرد. به گل صورتی رنگ درون گلدان سفید رنگ روی میز قهوه‌ای چشم دوخت و گفت:

-سلام.

-رضا هستم، مدیر اینجا.

ستاره نگاهش را، از گلدان گرفت و به دستانش که روی میز قرار داشتند دوخت و گفت:

-بله بفرما بید، امرتون؟!

رضا نیم نگاهی به مردی که هنوز به آنها خیره بود کرد و گفت:

-م بینم هر روز کلافه با گوشی حرف میزنی و توی روزنامه دور چیزی خط میکشی؛ دنبال

کار میگردی؟

ستاره چشمان کشیده قهوه‌ای رنگش را که گرد شده بودند بالا آورد و گفت:

-فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه!

و دوباره نگاهش را در کافی شاپ تقریباً خلوت چرخاند. جز او و آن

مردۀ ادو، سه زوج دیگر نیز حضور داشتند. البته با فاکتور گرفتن آن دو گارسون.

رضا در حالی که لبخند به لب داشت گفت:

-شما فکر کن برات کار پیدا کردم.

ستاره تند در چشمان خاکستری رنگ رضا خیره شد و با ذوق گفت

:

-وای راست میگین؟

رضا لبخندش را حفظ کرد و دستش را روی میز قرار داد و درحالی که با جعبه دستمال کاغذی بازی میکرد گفت:

-البته که راست می‌گم! فقط دنبال کار میگردی یا من اشتباه متوجه شدم؟  
و نگاهش را مستقیم در چشمان ستاره سوق داد. ستاره چشمانش را گرفت و به تیشرت لیمویی رنگ او دوخت و گفت:

-بله دنبال کار میگردم. ولی پیدا نمیکنم؛ البته با این مدرکی که من دارم، نباید هم پیدا بشه!

رضا متعجب گفت:

-مگه مدرکت چیه؟!

ستاره خجالت زده درحالی که لپ‌های سفید رنگش صورتی شده بودند گفت:  
-تا دوم دبیرستان خوندم.

رضا ده\*ه\*ان بازش را بست که مبادا دخترک رو به رویش بیش از این خجالت بکشد. دستی به موهای کم پشت قهوه‌ای رنگش کشید و گفت:  
-مشکلی نداره می‌گم یه برگه برات بیارن پرش کن، چند روز دیگه در مورد کار باهم حرف می‌زنیم.

ستاره خجول لبخندی زد و زیر ل\*ب\*ب گفت:

-ممنون بابت لطفتون.

رضا درحالی که از جای ش بر می خاست گفت:

-هنوز که کاری نکردم!

و از می زی که وسط کافی شاپ قرار داشت دور شد. ستاره آرام خندید.

ح ق داشت! بعد از یک مدت سختی کار پیدا کرده بود، آن هم با این مدرک!

با خوش حالی فرم را پر کرد. برای آخرین بار فرم را چک کرد که مبادا

مشکلی باشد و این کار را از دست دهد. همانطور که چک می کرد آرام

زیر ل\*ب نیز زمزمه میکرد:

نام و نام خانوادگی: ستاره آرامش.

سن: ۲۱

باز هم نگاهاش به نام پدر افتاد و اشک در چشمان درشتش حلقه زد.

نام پدر: فیروز.

برای ابراز ناراحتی وقت نداشت. اشک دوانده شده در چشمانش را پس

زده و مشغول چک کردن فرم شد. بقیه فرم نیز درست پر شده بود.

آرام از جای برخواست. باز نگاه خیره آن مردک را که مشغول صحبت با

مدیر کافی شاپ بود و همچنان نگاهاش را لجوجانه به او دوخته بود را

نادیده گرفت . به سمت رضا قدم برداشت نزدیکاش که رسید سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-بخشید.

رضا به سمتش برگشت. لبخند دلنشینی زد و گفت:

-فرم رو پ ر کردید ؟

ستاره سرش را بالا آورد و لبخندی زد و گفت:

-بله بفرمایید.

و کاغذ سفید رنگ را به سمتش گرفت. رضا فرم را گرفت و مشغول

چک کردنش شد. ستاره از فرصت استفاده کرد و چشم غره ای به مردک خیره رفت. مردک

به جای آن که خجالت بکشد لبخند عمیقی زد ؛

که چال گونه سمت راست صورتش را به نمایش گذاشت. ستاره متعجب

زیر ل\* ب غرید:

-واقعاکه!

رضا سرش را بالا آورد و گفت:

-چیزی گفتین خانوم آرامش؟

ستاره تند پاس خ داد:

-نه، نه چیزی نگفتم!

و سپس به مردک که لبخند از ل\*ب هایش پ ر کشیده بود نگاه کرد.  
 ابروهای پر پشتش را درهم کشیده بود . ل\*ب های باری ک صورتی  
 رنگش را در د\*ه\*ان فرو برده؛ و کنجکاو به ستاره خیره شده بود.  
 ستاره از رفتار های ض د نقیض این مردک دیوانه متعجب شانهای بالا  
 انداخت و به رضا خیره شد.

-خب، خوبه مشکلی نیست. پس من باهاتون تماس می گیرم. ستاره آرام سرش را تکان داد  
 و گفت:

-ممنون از لطف تون پس خبر از شما.

رضا فرم را روی میز گذاشت. نگاه مردک از ستاره به سمت فرم کشیده شد.  
 -حتما.

ستاره لبخندش را تکرار کرد و گفت:

-ممنون، روز خوش.

و از میز آن ها دور شد. نگاهی به ساعت مچی مشکی رنگش انداخت.

دیرش شده بود . سریع پول قهوه را حساب کرد و از کافی شاپ بیرون زد.

\*\*\*\*\*



کلافه به سمتش برگشت و گفت:

-سیاوش همیشه! عجیب نیست بعد از ۶ سال پیداش شده؟ خطرناکه

بفهم!

سیاوش خون سرد به مبل تک نفره سبز بهاری تکیه زد و گفت:

-سینا همیشه بگی یک دختر ممکنه چه خطری داشته باشه؟ و این که

اون پیداش نشده من خیلی اتفاقی دیدمش.

سینا پوف کلافه ای کشید و کنار سی او ش روی مبل دو نفره جای گرفت

و پر حرص خیره به نیمرخ کشیده سی او ش گفت:

-آخه لعنتی درک کن اون اگه بفهمه که تو...

سیاوش خیره به تلویزیون ۵۰ اینچ رو به رویش وسط حرفش پرید و گفت:

-اگه تو همه جا در موردش با من بحث نکنی نمیفهمه!

سینا پر حرص محکم برگهای را روی میز شیشه‌های رو به رویش کوباند

و در حالی که بلند میشد گفت:

-این همه خون سردیت رو درک نمیکنم! به قرآن درک نمیکنم. و از پذیرایی بزرگ

ویلایشان بیرون زد. سیاوش آرام خم شد برگه را

برداشت. سرچایش قرار گرفت؛ برگه را بالا آورد و آرام زمزمه کرد "ستاره آرامش"

\*\*\*\*\*

ظرف سالاد را برداشت و به سمت هال کوچک خانه خالهاش رفت.  
ظرف را روی سفره سفید رنگ قرار داد. همه چیز را آورده بودند،  
چیزی جا نمانده بود. خالهاش به هیکل تپلش حرکتی داد و کمی جا  
برایش باز کرد و گفت:

-بیا جگر گوشهام! بیا کنار خودم بشی ن.

ستاره لبخند شرمگینی زد و کنار خاله سهیلایش نشست. نگاهای به  
کسانی که سر سفره حضور داشتند کرد. خودش سمت راست سفره نشسته بود. کنارش  
خالهاش قرار داشت. رو به روی ش پسرخالهاش  
خشایار، در کنار خشایار شوهر خالهاش محمود قرار داشت. محمود زی ر  
چشمی با چشمان ریز قهوه ای رنگش نگاهای به جمع کرد و با صدای  
کلفت و خشنش گفت:

-شروع کنید دیگه!

انگار هر سه منتظر این حرف محمود بودند که سریع بشقاب های گرد  
سفید رنگشان را با ماکرونی زینت بخشیدند. دستش را به سمت ظرف

سالاد برد که هم زمان با او دست خشایار نی ز به سمت ظرف سالاد رفت.  
دست شان بهم خورد.

خشایار سریع دستش را کشید. ستاره به روی خودش نی آورد. اما این  
برخورد از چشمان تیز شوهر خاله اش دور نماند. سهیلا لقمه اش را  
قورت داد و گفت:

-چی شد دخترم؟ کار پیدا کردی؟

محمود خیره به ستاره منتظر جواب ماند! ستاره درحالی که با غذایش  
بازی می کرد ل\*ب باز کرد:

-اره؛ البته هنوز چیزی مشخص نیست. قرارش د بهم خبر بدن.

محمود پوزخندی زد که از چشمان ستاره دور نماند! از این که سر ر بار  
خالهاش بود خجالت میکشید. با نفس عمیقی که کشید بغضاش را قورت داد. سهیلا چشم  
گرهای به شوهرش رفت و با لبخند رو به یادگاری ت ک خواهرش گفت:  
-خدا بزرگه دخترم امیدت به خدا باشه.

ستاره سرش را تکان داد. خشایار چشمان قهوه‌ای ریزش را در صورت  
گرد ستاره چرخاند، سپس سرش را گرم غذایش کرد. بعد از شام ستاره  
سریع سفره را جمع کرده و به سمت اتاق خواب شیش مترياش رفت.

رخت خوابش را پهن کرد و دراز کشید. به سقف سفید رنگ که کمی ترک برداشته بود خیره شد. قطره‌ای اشک از چشمش سرازیر شد. دلش گرفته بود از عالم و آدم! با بهیاد آوردن چهره خواهرکش بغضش شدیدتر شد.

دلش کمی آرامش از جنس مرگ میخ‌واست! وای که چه کشیده است این دخترک که این‌گونه آرزوی مرگ دارد؟! آرام‌ززمه کرد:

-از خود صبح منتظرم شب بشه، پتو رو، روی سرم بکشم و

"

گر

یه"

کن

م!

\*\*\*\*

سینا با صورتی که بر اثر خشم قرمز شده بود از جای برخاست و گفت:

-اگه حرفت رو عملیش کنی باید دور من رو خط‌بکشی! سیاوش با خون سردی لیوان آب پرتقالش را به دهانش نزدیک کرد؛

جرعه ای از آب پرتقالش را نوشید و گفت:

-صبحونه رو که کفتمون کردی اما، میدونی که؟ لازم باشه این کار رو

هم میکنم!

سینا ناباور صندلی چوبی، کرم رنگ را کشید و دوباره سرجایش قرار گرفت.

-تو، تو به خاطر یه تازه وارد از منی که برادرت میگذری!؟ سیاوش با سکوت آب

پرتقالش را میخورد. سینا از این خون سردی

همیشگی سیاوش عصبی شد و داد زد:

-لعنتی با توام جواب من و بده به خاطر...

سیاوش همیشه خون سرد عصبی از جایش برخاست، صندلی محکم بر

روی زمین افتاد. سیاوش با نفس های عمیق سعی کرد خودش را آرام

کند.

-ببین سینا میدونی حرفی بزنم بهش عمل میکنم! لطفا نرو روی اعصابم.

سینا هم عصبی از سرجایش برخاست و گفت:

-یه کلمه بگو به خاطر اون از من میگذری؟

سیاوش عصبی لیوان را برداشت و محکم به زمین زد، لیوان تکه تکه

شد و بر روی سرامیک های سفید پخش شد.

با یک قدم خودش را به سینا رساند ی قه ی پیراهن سرمهای اش را  
گرفت و داد زد:

-صد بار گفتم روی حرف من حرف نزن! گفتم یه چیزی میگم بگو چشم  
نه این که ب یای این جا و واسه من ادا ی آدمای کار بلد رو در ب یاری! این  
اولین و آخرین هشدار من باشه برای تو.

یقه سینا را ول کرد و از پذیرایی بیرون زد. بغضی بر گلوی سینا خنج ر  
میکشید.

روی صندلی نشست و به تیکه های لیوان خیره بود. س یاوش سوار ب ر  
پارس سفید رنگش از حیاط بزرگ عمارت سفید رنگ ب یرون زد.  
موبایلش را برداشت و شماره های گرفت. پس از چند بوق صدای مردی  
در گوشش پیچی د.

-بله قربان.

سیاوش خیره به رو به رو گفت:

-شروع کن.

و بدون اینکه منتظر پاسخی بماند تلفن را قطع کرد.

دستش را در جیب پالتوی مشکی رنگش فرو کرده و خییره به زمین آرام

قدم میزد. خسته بود از همه چی ز و همه ک س. تصمیمش را گرفته بود.

اگر آقا رضا نتواند کاری برایش پیدا کند به شیراز ب ر م یگشت.

دلش برای پدر بزرگ و خانوادهاش تنگ شده بود! از خیابان رد شد و به

سمت پارک کوچک آن سمت خیابان رفت. روی نیمکت نشست و به وسایل بازی خیره شد.

با نشستن فردی کنارش نگاهش را، از وسایل بازی گرفت و به فرد

کنارش دوخت. متعجب گفت:

-خشایار! نرفتی سرکار؟

خشایاریق ه پ پیراهن کرم رنگش را در دست کرد و گفت:

-میبینی این جام پس نرفتم!

ستاره شانهاش را بالا انداخت و دوباره به وسایل بازی خیره شد.

خشایار چشمان ری زش که به پدرش رفته بود را به ستاره دوخت و

گفت:

-خوشم نیامد بری سرکار!

صدای پوزخند ستاره حرصی ترش کرده و تند بازوی باریک ستاره را

گرفته و با صدای کنترل شده ای گفت:

-نمیخوام به من پوزخند بزنی! میفهمی چی میگم یا طور دیگهای حالت کنم؟

ستاره ترسیده نگاهاش را به صورت گرد خشایار دوخت و با صدایی  
لرزان گفت:

-هیچ معلومه چته! ولم کن.

و محکم بازویش را کشید اما خشایار محکم تر بازویش را فشرده.  
انگار

خیال ره ا کردن دست این طفل معصوم را نداشت.

خشایار ل\*ب های کوچک و باریکش را تکان داد و گفت:

-با عصاب من بازی نکن. بار اول اشتباه کردم گذاشتم نامزد اون پسر عموی بی همه چیز  
ت بشی! این بار از دستت نمیدم. فهمیدی؟ این  
رو فرو کن توی گوشت این بار مال منی.

ستاره کنترلش را از دست داد. محکم بازویش را کشید و از جایش برخاست. با صورت  
یکی که بر اثر خشم قرمز شده بود داد زد:

-یه تار موی فرزند میارزه به صدتا مثل تو! ازدواج تو با من یه رویاست و در حدی  
رویا میمونه، حالیه دیگه؟!

خشایار لبانش را محکم روی هم فشرد و از جای برخاست و روبه روی ستاره قرار  
گرفت. ستاره سرش را بلند کرد تا بتواند در چشمهای



خشایار خیره شود. انگشت اشاره‌اش را به سمت ستاره گرفت و با تأکید گفت:

-فکر نکن با این کارات دست از سرت بر میدارم. تو آخرش واسه خودمی. حیف که

مامان شرط گذاشته اول پول خونه رو جور کنم بعد

واسه ازدواج با تو پا پیش بذارم.

لبخندی زد و ادامه داد:

-آخه خیلی خاطرت رو میخواد. الانم یه آوانس بهت میدم و اجازه داری بری سرکار تا

وقتی که ازدواج کنیم الانم سریع میری خونه فعلاً.

و پشتش را به ستاره کرده و راه رفتن را پیش گرفت. چندان قدم نرفته بود

که دوباره رویش را به سمت ستاره برگرداند و گفت:

-اینم فراموش نکن هیچ کس حاضر نیست با دختری که نامزدش ولش

کرد و رفت و سایه پدر و مادر بالای سرش نیست ازدواج کنه! پس این

فرصت رو از دست نده خوشگله.

موفق شد زهرش را بریزد. داغ دخترک را تازه کرد. اشک دیده‌اش را

تار کرد. سر جای نشست و به جای خالی خشایار خیره بود.

دانه ای

مروارید آرام از چشمش افتاد. از روی گونه برجسته اش سر خورد و

به چانه اش رسید. با غم لب زد:

-راست میگه! کی دیگه میاد سراغ من؟ اصلا مگه میخوام ازدواج کنم

که حرف های پوچ این پسرک تازه به دوران رسیده برام مه م باشه؟!

با شنیدن صدای زنگ گوش یاش تمام افکارش را از خود دور کرد. گوشی ساده اش را از

کیف مشک یاش در آورد. شماره ناشناس بود با

تردید جواب داد.

-بله!؟

-خانوم آرامش؟

ستاره متعجب گفت:

-بله خودم هستم. شما؟!

صدای جدی مرد را شنید:

-از کافی شاپ شقایق تماس میگیرم. با استخدام شدن شما موافقت شده

لطفا تایم ساعت دیگه برای طی کردن بقیه مراحل تشریف بیارید

ستاره با شوق گفت:

-باشه، باشه خیلی ممنون. تایم ساعت دیگه اونجام خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و خندید. بعد از بحثش با خشایارای ن خبر بیاندازه خوشحالش کرده بود.

رو به روی کافی شاپ ایستاد. لبخند کم رنگی بر روی لب هایش جا خوش کرده بود. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. در شیشه‌های رنگ را باز کرد و وارد کافی شاپ شد. در آن وقت روز کافیشاپ تقریباً خلوت بود. به سمت صندوق دار رفت. مردی تقریباً جوان پشت میز نشسته بود. آرام گفت:

-سلام.

مرد جوان چشمان عسلی رنگش را بالا آورد و به چشمان دخترک دوخت.

-سلام، جانم بفرمایید.

ستاره چشمانش را در کافی شاپ چرخاند و گفت:

-برای استخدام شدن فرم پر کرده بودم! باهام تماس گرفتن ک...

مرد وسط حرفش پرید و گفت:

-بله متوجه شدم. شما خانم آرامش هستید؟

-بله خودم هستم.

مرد از جای برخاست و گفت:

-دنبالم ب یاید شمار و میبرم پیش مدیر.

و به سمت راه رو تقریباً متوسط که سمت راست کافی شاپ قرار داشت  
راه افتاد.

در راه رو جز یک درهی چ دردیگری نبود. انتهای راه رو به راه رو  
دیگری ختم میشد. مرد رو به روی در مشکی رنگ ایستاد. چند تقه به  
در زد. صدای رضا به گوش ستاره رسید:  
-بفرمایید.

در را باز کرد و مرد داخل شد و گفت:  
-خانوم آرامش اومدن.

-علی جان راهنمایی کن داخل خودتم میتونی بری.  
علی بیرون آمد و رو به ستاره گفت:  
-میتونید برید داخل.

خودش نیز رفت. ستاره با زدن دوباره چند تقه به در و با شنیدن  
صدای "بفرمایید" رضا وارد اتاق ۱۵ متری شد.  
رضا از پشت میز کرم رنگش برخاست و گفت:  
-سلام خوش اومدی د بفرمایید بشینی د.

و به مبل های چرم کرم رن گ که رو به روی میزش قرار داشت اشاره کرد. ستاره لبخندی زد و درحالی که به سمت مبل یک نفره سمت راست میز میرفت گفت:

-سلام ممنون؛ شما هم لطفا بشین ید.

روی مبل نشست و رضا هم سرجایش قرار گرفت. دستانش را روی میزش قرار داد و گفت:

-خب خانوم آرامش بالاخره کارم پیدا شد براتون.

ستاره خجول لبخندی زد و گفت:

-مرسی بابت لطفتون. اصلا باورم نمی شه که کار پیدا کردم! نمیدونم خدا شما رو از کج فرستاد برام همه این دو روز پیش باهاتون آشنا شدم و امروز اومدم برای استخدام شدن توی کافی شاپتون.

رضا خندی زد و گفت:

-میشه گذاشت پای قسمت. خب بریم سراغ اصل مطلب، شما به عنوان صندوق دار اینجا کارتون رو شروع میکنید. این قرارداد رو کامل بخونید. ساعت کاری، شرایط کار، حقوق همه چیز توی این قرارداد توضیح داده شده.

و چند برگ ه را سمت ستاره گرفت. ستاره نیم خیز شد و برگ ه ها را گرفت و سر جایش قرار گرفت.

آخرین برگ ه را نیز امضا کرد. رضا برخاست و رو به روی ستاره قرار گرفت. ب لبخند گفت:

-امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

ستاره که از جایش برخاسته بود با لبخند زی بایی گفت:

-انشالله که همکاری خوبی خواهد بود.

سپس نیم نگاهی به پیراهن آستین کوتاه آلبالویی رنگ رضا انداخت و

سرش را پایین انداخت و گفت:

-من از کی میتونم کارم و شروع کنم؟

رضا دست هایش را در جیب شلوار کتان کرم رنگش فرو کرد و گفت:

-از همین الان!

ستاره ذوق زده خندید و گفت:

-پس پیش به سوی میز کارم؛ فقط اون پسره که...

رضا با لبخند میان حرفش پرید و گفت:

-علی موقتاً اونجا کار میکرد، از الان به بعد اون میز به شما تعلق داره ستاره جان!

ستاره از آن جا که به رضا مدیون بود عکس العملی در برابر تلفظ اسمش توسط رضا نشان نداد.

یک ساعت بعد:

پشت میزش قرار داشت. باورش سخت بود که اکنون در محل کارش است.

این میان یک موضوع برایش خیلی عجیب بود. چرا بایده حقوق ماهیانه

او دو میلیون و هفتصد تومان باشد؟! هر چند که این سوال را از خود

رضا هم پرسیده بود اما پاسخی که قانعش کند را ننشید. طبق چیزهایی

که می دانست هرچقدر هم حقوقش زیاد باشد حداقل یک میلیون بود نه

دو میلیون و هفتصد!

شانه ای بالا انداخته رچه بود به نفعش بود. کارش راحت بود.

فقط

شماره میز را از مشتری می پرسید و در سیستم وارد می کرد، سیستم

به طور خودکار هزینه را نشان می داد و او هزینه را، از مشتری دریافت می کرد هم این

راحتی کارش به این دلیل بود وقتی که گارسون

سفارش می گرفت و به آشپزخانه کافی شاپ تحویل میداد یک نفر در

آشپزخانه شماره می زد و هزینه سفارشات جمع بندی شده را ثبت می کرد

و هم زمان قیمت و شماره می زد ر س ی ستم ستاره نیز ثبت می شد.

ساعت کاریاش هم نیز خوب بود از ساعت ۸ صبح تا ۲ بعدظهر و از ساعت ۶ بعدظهر تا ۱۰

ش ب.

همه چی ز این کار راحت بود برایش.

چند ساعتی بود که کافی شاپ شلوغ شده بود . ستاره هم مشغول کارش

بود . با عشق کارش را انجام میداد.

نزدیک به ساعت ی ک و نیم بود و کافی شاپ خلوت بود . در بازش د ب ا

قدم هایی بلند وارد شد و میزی که روبه روی صندوق قرار داشت را

برای نشستن انتخاب کرد . خیره شد به دختری که سرش با کامپیوتر

گرم بود. گارسون به میزش نزدیک شد. با لبخند گفت:

-خوش اومدین آقا، چی میل دارید؟

مرد با سرش به سمت ستاره اشاره کرد. گارسون متوجه منظور مرد شد و گفت:

-چشم الان.

به سمت ستاره راه افتاد رو به رویش قرار گرفت و گفت:

-خانوم آرامش لطفاً کنید سفارش می ز شماره ۹ رو بگیرید.

ستاره سرش را بالا آورد و گفت:



-باشه الان میرم.

از جایش برخاست. خودکار و دفترچه را از گارسون گرفت و به سمت میز شماره ۹ راه افتاد. آهنگ ``نفس`` از مجی د اصلاحی در حال پخش بود و سکوت کافی شاپ را شکسته بود. با دیدن مرد ای ن روزهایش سر جایش ایستاد. سیاوش لبخندی زد. ستاره با چشم غره ای به سمتش حرکت کرد. سیاوش با دیدن چشم غره ای ستاره بیصدا خندید و باز چالش را به نمایش گذاشت. ستاره با دیدن چالش پیش باز از بی نقصی این مردک حرصش گرفت و چشم غره دیگری را مهمان سیاوش کرد. کنارش قرار گرفت و گفت:

-سلام خوش اومدی دچی میل دارید.

سیاوش خیره در چشمان ستاره گفت:

-سلام بانو، یه قهوه اسپرسو.

ستاره یاد داشت کرد و گفت:

-الان میگم براتون بیارن.

با صدای دوباره سیاوش سر جایش قرار گرفت.

-چند لحظه صبر کن ید.

-بله!؟

سیاوش کت مشکلی رنگش را مرتب کرد به صندلی اش تکیه داد و گفت:

-میخوام از ای ن به بعد هر وقت اومدم شم ا بیاین سفارش من رو بگیرید.

اخم هایش را درهم کشید. دستش را به کمرش زد و تند گفت:

-ببخشیدا من گارسون نیستم، مسئولی ت من چ یزد یگه ای هستش.

سیاوش خواست ل\*ب باز کن د که با صدای رضا سکوت کرد:

-ستاره جان، رضای ت مشتری برای ما مهمه از این به بعد فقط به ایشون

هم در کنار کارت رسیدگی کن.

ستاره کلافه پوفی کشید و گفت:

-چشم آقا رضا.

دوباره به سیاوش چشم غرهای رفت. از بس چشم غره رفت ه بود چشمانش در د

گرفته بود و ه م دلش نی ز به حال سیاوش سوخته بود. از

میز دورش دو و به سمت گارسون که منتظر ستاره بود رفت. دفترچه را

به گارسون تحویل داد و پشت میزش قرار گرفت. کنجکاو به رضا و

مردک که نامش را`مرد عجبی ب`نامیده بود خیره شد. سیاوش با تکیه د

چیزی را به رضای گفت. رضای فقط سرش را تکان میداد.

روزه ا با سرعت می گذشتند. خشایار دیگر پاپی چش نشده بود .  
این

موضوع ستاره را نگران کرده بود م یترسید نقشه ای داشته باشد.

خاله اش نی ز از اینکه کار پ یدا کرده بود ابراز خرسندی کرده بود . تمام

این مدت که مشغول به کار شده بود ه ر روز آن مرد عجیب را میدید.

همیشه قهوه سفارش میداد و خی ره به او قهوه اش را میخورد.

-بفرمایید.

پول نقد را گرفت و شمرد. درست بود رو به مرد گفت:

-خوش اومدی د.

مرتضی سریع به سمتش آمد و گفت:

-آبجی بدو که مشتری می ز شماره ۹ اومد.

ستاره نیم نگاهی به سیاوش که بر روی صندلی قرار می گرفت کرد و

گفت:

-براش یه اسپرسو ببر!

مرتضی متعجب ل\*ب باز کرد:

-عه! تو که نرفتی بیینی چی میخواد.

ستاره چشمانش را ریز کرد و به مرتضی ۱۸ ساله دوخت و گفت:

-برادر من ایشون هر روز که میاد یه قهوه سفارش میده خب الانم قهوه  
میخواد دیگه.

مرتضی که قانع شده بود گفت:

-راست میگی! پس من رفتم.

و از ستاره دورش رفت. ستاره دوباره به سیاوش نگاه کرد که خیره اش بود  
و آرام زیر لب گفت:

-مثل بز خیره میشه به آدم مرد عجب شایدم هی ز! ولی هیزن نیست  
نگاهش اذیتم نمیکنه.

و چشم غره‌های به سیاوش رفت و بیتوجه به نگاه منتظر سیاوش مشغول کارش شد.  
چند دقیقه‌ای میشد که مشغول جمع بندی ارقام بود. با سر و صداهایی  
که آمد از جایش برخاست. ساعت دو بود و کافی شاپ خلوت. به سمت  
میز شماره ۹ رفت.

-چی شده؟

سیاوش خواست پاسخ ده د که برادر رضا سریع گفت:

-چی میخواستی بشه خانوم آرامش! الان میخواستم برم اتفاقی شنیدم

مرتضی بدون اینکه سفارش این آقا رو بگیره سر خود براشون قهوه آورده.

ستاره: اما...

-اما چی؟ رضایت مشتری برای ما از همه چیز مهم تره.

مرتضی با پشیمانی گفت:

-آقا رسول من...

رسول که امروز به جای برادرش آمده بود، ابروهایش که زیرش را

تمیز کرده بود درهم کشید و گفت:

-مرتضی اخراجی دیگه هم نمیخوام چیزی بشنوم.

مرتضی بهت زده به رسول خیره ماند. این کار را با بدبختی پیدا کرده

بود، حال اخراج شده بود؟! سیاوش عصبی از اتفاقات پیش آمده دوباره لب‌باز کرد

چیزی بگوید که با شنیدن صدای ستاره دوباره لبانش را بهم دوخت و سکوت کرد.

-آقا رسول تقصیر مرتضی نیست که، من بهش گفتم برای ایشون قهوه

بیارن تو رو خدا اخراجش نکنید.

و با چشمان پر اشکش به چشمان درشت عسلی رنگ رسول زل زد.

رسول با لبان باریکش پوزخندی زد و گفت:

-میگفتم این کار از مرتضی بعیده، نگو خانوم دستور دادن

...

سیاوش پرید وسط حرفش و گفت:

-آقا رسول!

رسول دستش را بالا آورد و گفت:

-چند لحظه صبر کن ی د.

سپس عصبی رو به ستاره ادامه داد:

-اصلا کی باشی که بخوای ب ه جای مشتری تصمیم بگیری؟!

دختره ی

شهرستانی رضا دلش سوخت بهت کار داد فکر کردی خبریه؟ از همون

اول استخدام شدنت اشتباه محض بود.

رو به سیاوش کرد و بلبخند گفت:

-شما ببخشید آقا، این دختره گدا گشته نمیدونم پیش خودش چی فکر

کرده که به جای شما تصمیم گرفته من حلش میکنم؛ خانوم آرامش شما

اخراجید.

تمام حرفهای این مردک در ذهنش اکو می شد. قطره ای اشک از

چشمش پایین آمد و این شد مقدمه ای برای مابقی اشک هایش که تند

تند بر روی صورت دخترک سقوط کنند. \*ه\*ان باز کرد چیزی بگوید  
 اما جلوی خود را گرفت. ب ر این معتقد بود ``جواب ابلهان  
 خاموش است`` بی توجه به چشمان گرد سیاوش که به رسول خیره مانده بود سریع به سمت  
 میزش رفت و تقریبا کیفیتش را چنگ زد و از  
 کافی شاپ بیرون زد.

هر چه میکرد نمیتوانست در برابر سیل اشک هایش سدی بنا سازد و  
 جلوی ریزش آنهارا بگیرد. دلش شکسته بود نه از اخراج شدنش  
 اصلا و ابدا! دلش از حرفهای توهینآمیز رسول به درد آمده بود.  
 مگر او را میشناخت که به او گفته بود گدا گشنه؟ مگر یک قهوه ارزشش را داشت که این حرفها را به او بزند؟

در اتاقش مانده بود. نمیتوانست بگوید اخراجش کردهاند. کلافه از جای  
 برخاست لباسهایش را عوض کرد. آرایش مختصری بر روی صورتش  
 نشانده و مثل همیشی سه ساعت یک ربع به شش از خانه خالهاش بیرون  
 زد. سرگردان در خیابانها پرسه میزد. نمیدانست کجا برود.

گوشیاش

زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت. شماره ناشناس بود. با تردید پاسخ داد:

-بله!؟

-سلام ستاره جان!

چشمانش را محکم روی هم فشرد و گفت:

-سلام آقا رضا خوب ید شما؟

-ممنون ساعت شیش و بیست چرا هنوز نی ومدی سرکارت!؟

ستاره اشک های جمع شده در چشمانش را پس زد:

-آقا رضا من اخرا...

رضا میان حرفش پرید و ب ا صدای ناراحتی گفت:

-ببخش ستاره جان، رسول خامی کرد اون حرف ه ا روز د. باهش برخورد هم کردم! لطف

ا برگرد سرکارت.

-اما آقا رس...

-رسول دیگه هیچ وقت پاش رو نمیزاره توی این کافی شاپ!

سریع بی ا

که کارمون لنگ افتاده منتظرتم.

سپس صدای بوق بود که در گوشش اکوش د. لبخندی زد برمیگشت س ر

کارش دیگ ر چه م یخواست!؟

بعد از آن ماجرا دی گر، رسول را در آن کافی شاپ ندی د. هم ه چیز عادی



پیش میرفت. نه در خانه مشکلی داشت نه در محل کارش و از این ماجرا خوشحال بود.  
چرا که هیچ حوصله در درس نداشت. نیم نگاهی به

ساعت انداخت. ی ک و نیم بود؛ در کافه هی چ کس حضور نداشت.

خلوت

خلوت بود. چند روز دیگر حقوقش را میگرفت. تصمی م داشت یک

گوشی در حد هفتصد تومان بگیرد چن دست مانتو شلوار و مابقی را

پس انداز کند. خسته بود امروز روز شلوغی بود. در باز شد. فک ر کرد

مثل همیشه همان مرد عجیبی با این روزهایش هست همی شه همین ساعت

می آم د. قهوه سفارش میداد. خی ره به ستاره آن را میخورد و میرفت.

سرش را بالا آورد با دیدن خشایار چشمانش گردش د. آدرس کافی شاپ

را از کج آورد ه بود؟! تند از جای برخاست و به سمتش رفت.

-اینجا چی میخوای؟!

خشایار لبخندی زد و گفت:

-علیک سلام موش کوچولو اومدم یه سر به نامزدم بزنم و بعد باهم

برگردیم خونه.

ستاره عصبی خندی د و گفت:

-عه نه بابا کدوم نامزد؟ اینجا کسی نیست که نامزد تو باشه از همین راهی که اومدی برگرد.

خشایار دستش را در جیب شلوار لی آبی رنگش کرد و گفت:

-نشیدی چی گفتم دختر خاله؟ گفتم با هم بر میگردیم خونه، در ضمن

چیه دور برت داشته از وقتی کار پیدا کردی ز\*بون دراز شدی!

ستاره اخم هایش را دره م کشید و گفت:

-اولا میدونی که با تو بهشتم نمیرم دوما دیگه ستاره تو سری خود نیستم!

خشایار لب\*باز کرد برای تحقیر کردن ستاره که با باز شدن در ساکت

شد. سیاوش در حالی که اخم بر پیشانی اش جا خوش کرده وارد شد.

بی توجه به خشایار و ستاره که جلوی ورودی ایستاده بودند به سمت

میز همیشهگ یاش رفت. سر جایش نشست و به ستاره خیره شد.

ستاره

اخمی تحویل خشایار

داد و به سمت سیاوش قدم برداشت. خشایار پوزخندی زد و میزی نزدیک ورودی برای

نشستن انتخاب کرد. ستاره کنار سیاوش قرار گرفت.

-خوش اومدی دچی میل داری؟!!

سیاوش در چشمان ستاره خیره شد و گفت:

-سلام، همون همی شگی.

دقایقی بعد، سیاوش در حالی که آرام آرام قهوه اش را مینوشید به ستاره که مشغول کارش بود خیره بود. خشایار سماجت به خرج داده

بود و منتظر بود ستاره کارش تمام شود و با هم به خانه بازگردند.

ساعت دو بود و هنوز سیاوش در کافی شاپ حضور داشت. ستاره نیز

کارش تمام شده بود و گزارش کار را آماده کرده بود و منتظر بود سیاوش پول قهوه اش را حساب کند و برود که او نیز برود. تمام این

مدت به خشایار توجهی نکرد بود. خشایار که صبرش تمام شده بود

از جایش برخاست و به سمت ستاره رفت.

-کی تموم میشه؟ ساعت ۲:۱۰ دقیقه است.

ستاره چشمانش را به خشایار دوخت و گفت:

-گفتم که برو مجبور نبودی منتظر بمونی!

خشایار عصبی دندان هایش را بر روی هم فشرد و گفت:

-به موقع اش حالت و میگیرم مطمئن باش.

-ببخشید!

خشایار عصبی کنار کشید و جای خود را به سیاوش احمالو داد.

خشایار: ستاره بیرون منتظرتم زود بیا.

و به سمت خروجی کافی شاپ رفت. سیاوش با چشمانش رفتن او را دنبال کرد. وقتی خشایار از کافی شاپ بیرون زد به سمت ستاره بازگشت و گفت:

-اگه مشکلی داشتید به من بگید!

ابروهای ستاره از تعجب بالا رفت و گفت:

-چرا بای د به شما بگم!؟

سیاوش دستش را در جیب شلوار کتان کرم رنگش فرو کرد و چون جوابی برای این سوال

ستاره نداشت حرف را عوض کرد و گفت:

-حسابم چقدر میشه؟

ستاره با اخم مبلغ را گفت و کارت را گرفت و رمز را پرسید.

رسید و کارت را به سیاوش داد. سیاوش لبخندی به ستاره زد و گفت:

-اسم این پسر چیه؟

ستاره متعجب بگفت:

-کی پسر خالهام منظور تونه؟

سیاوش فقط سرش را تکان داد. ستاره از جایش برخاست مانتوی سرمهای رنگ کوتاهش را مرتب کرد کیفش را برداشت. سیاوش نیز به

حرکات او خیره بود. ستاره درحالی که از کنار سیاوش میگذشت گفت:  
-به شما ربطی نداره خدانگهدار.

سیاوش به لجاجت باز ای ستاره آرام خندی د. ستاره از کاف ای شاپ بیرون زد. سیاوش گوشی را بالا آورد. پسورد گوش یا ش را زد و شماره ای را گرفت.

ستاره عصبی در جل و را باز کرد و سوار شد. در را که بسته بود.  
خشایار

پژو ۴۰۵ نقره ای رنگش را به حرکت در آورد.  
-دیگه نیا دنبالم!

خشایار پوزخندی زد و گفت:

-من میخوام ب یام دنبال نامزدم و ایرادی در این موضوع نمیبینم  
!

ستاره اخم هایش را در هم کشیده بود و پاسخی نداد. نمیتوانست چیزی بگوید. میدانست هرچه بگوید خشایار شروع به تحقیر کردنش میکند.

آهی کشید و با چشمان اشک یاش به رو به رو خیره شد.

به خانه که رسیدند ستاره سریع پیاده شد و بی توجه به خشایار به سمت خانه رفت.

خشایار عصبی با مشت محکم به فرمان ماشین کوبید و آرام غرید:

- دارم برات ستاره خانوم. فقط بشین و ببین فعلا دور، دور توئه نوبت به

منم میرسه و اون وقت خدا به دادت برسه!

ستاره به خاله‌هاش سلام کرد و به سمت اتاقش رفت پس از تعویض لباس

هایش به سمت آشپزخانه آمد. خاله اش در حال گرم کردن غذا بود.

- چه خبرا دخترم!؟

ستاره لبخندی زد و گفت:

- خبری نیست. چند روز دیگه حقوق اولم رو میگیرم. میخوام به گوشی

و یکم لباس بگیرم و بقیه‌هاش رو پس انداز کنم.

خاله اش لبخند مهربانی زد و گفت:

- کار خوبی میکنی عروسکم.

لبخندی کنج لب‌هایش بود و با گوشی جدیدش ور می‌رفت. امروز نسبت به روزهای

قبل خیلی خلوت بود و کسی نبود. ساعت ۱۱ ونیم

ظهر بود. رنگ مشکی گوشی اش را دوست داشت. در باز شد.

سرش

را بالا آورد متعجب به خشایار که وارد شده بود خیره شد. آن ساعت از روز این ج اچ ه میکرد؟! خشایار درحالی که پوزخندی کن ج ل\*ب هایش جاخوش کرده بود به سمت ستاره رفت. روب ه رویش قرار گرفت.

-به، به دختر خاله خوبی؟ گوشی جدید مبارک!

ستاره اخمی کرد و گفت:

-اینجا چی میخوای خشایار؟ بزن برو حوصله تو یکی رو ندارم.

خشایار دستانش را روی میز ستاره قرار داد و به سمتش خم شد و گفت:

-حوصله‌اتم سرجاش میارم ج یگر.

ستاره کلافه پوفی کشید و گفت:

-کارت و بگو.

خشایار راست ایستاد و گفت:

-خب دیگه میدونی دارم پول جمع میکنم سریع بریم سرخونه زندگیمون. خب من

تنها که نمیتونم جون بکنم هرچی از حقوق مونده

رو رد میکنی بیاد.

چشمان ستاره گرد شده بودند و با دهان باز به خشایار خیره بود.

خشایار خندید و گفت:

-ببند دهن تو مگس میره تو ش!

ستاره دهان ش را بست و عصبی گفت:

-خشایار گم شو برو بیرون . هی چ ی نم یگم پرو شد ی. من زن تو بشو

نیستم بعد اومده ای ن ج ا واسه من پولم میخواد.

خشایار خون سرد گفت:

-زن من که میشی در این باره بحث ی باهات ندارم. و این که ه کم ک نمیکنی زود بریم

س ر خونه زندگی مون درسته!؟

ستاره با اخم سرش را برای ت ا بید حرف خشایار تکان داد. شانه ای بالا

انداخت و گفت:

-گوشی جدید ت چطوره؟ بد ه بب ینمش.

ستاره متعجب از رفتار ض د و ن ق یض پسرخالهاش گوش یا ش را به سم ت

او گرفت. خشایار گوش ی را گرفت.

-رنگش قشنگه . علاقه خاصی به برند سامسونگ داری؟ آخ ه همیشه از

همین برند استفاده میکنی.

ستاره فقط سرش را تکان داد. خشایار نیم نگاهی به ستاره ی احمالو

کرد و دوباره به گوش خیره شد و ل\* ب زد:



-حیف که دیگه نم یتونى ازش استفاده کنی!

و محکم گوشى را بر زم ین کوبید. گوشى محکم به سرامیک ها برخورد کرد و ه ر تکهاش جایی پرتاب شد. \*ه\*ان ستاره باز مانده بود. چشمانش پراز اشک شده بود. از جایش برخاست و به آن سمت میزد رفت. نگاهش خیره بود به تکه های گوشى اش.

با لکنت گفت:

-چی کار کردی؟! -

خشایار خندید و در حالى که به سمت در خروجى میرفت گفت:

-یه گوشى بود خودت رو اذیت نکن دخترخاله.

و از کافی شاپ بیرون زد.

مرتضى که تازه آمده بود کنارش قرار گرفت.

-آبجى چيشده؟ گوشيت چرا هر تیکه اش یه جاست؟ ستاره لبخند

غمگینى زد و گفت:

-هیچی داداش جانم. کمک میکنی تیکه هاش رو جمع کنم؟

مرتضى متعجب سرش را تکان داد. با هم دیگر در عرض چند دقیقه

تمام تکه های گوشى را جمع کردن. مرتضى همه را دست ستاره داد و

خودش به سمت مشتری که تازه وارد شده بود رفت. ستاره پشت میزش قرار گرفت و روی صندلی اش نشست. همه را در کیفش ریخت.  
کلافه

سرش را بین دستانش گرفت. با بغض در دل نالید: «فقط یک گوشی نبود! قید خرید لباس را زدم؛ فقط یک گوشی نبود پسر خاله نصف حقوقم را بهای این گوشی پرداخته بودم»

قطره اشک از چشمش سرخورد و پای ن آمد. آرام پاکش کرد.

بغضش را پس زد. هرچه میکرد گریه نکند نمیشد. آخر از حقوقش فقط

یک میلیون تومان مانده بود بقیه را صرف خرید گوشی کرده بود. حال

خشایار با خودخواهی تمام آن را تکه تکه کرده بود. با بغض تمام کارهایش را انجام میداد. سیاوش که آمد از جایش برخاست و به سمت

میز سیاوش رفت.

زیر لب سلامی کرد و حتی نیم نگاهی به سیاوش نکرد. سیاوش متعجب

سفارش خود را داد. ستاره به سمت مرتضی که کنار میز ستاره ایستاده بود رفت.

«یه قهوه و یک شکلاتی سفارش داده باش ببر. من میرم خونه میتونی وقتی قهوه اش

رو خورد و اومد برای صندوق پولش رو بگیری؟

مرتضی که متوجه ناراحتی ستاره شده بود گفت:

-آره آبجی برو خ یالت راحت من و عرفان هستیم.

ستاره لبخند غمیگن ی زد و کیفش را برداشت و زی ر نگاه های سنگین

سیاوش از کافی شاپ بیرون زد.

سیاوش مرتضی را صدا کرد. مرتضی به سمتش رفت و گفت:

-بله بفرما بید.

-رضاهست ؟

مرتضی سرش را تکان داد و جواب ل\*ب باز کرد:

-آره هستش.

سیاوش از جایش برخاست و گفت:

-خوبه، چیزی نمیخوام!

وقتی آمده بود خشایار نبود. لباس هایش را با یک شلوار ل ی آبی و یک

تونیک صورتی رنگ کوتاه عوض کرد. یک شال هم انداخت روی سرش. شوهرخالهاش

آدم مذهبی بود، به همین علت هم یشه حجابش را

رعایت میکرد. البته خودش هم از بی حجابی بدش میآید اهل چادر مشکی نبود اما شال

ی که بر روی موهایش قرار می داد آرامش خاصی

به او تزریق میکرد. همیشه نمازش را اول وقت میخواند. نهارش را

نخورد. توی اتاقش به پشتی دیواری قرمز رنگ تکیه داده بود و در فکر فرو رفته بود. گوشیاش زنگ خورد. مجبورا از گوشی قبل یاش استفاده میکرد. نام ``باباجان`` بر روی گوشی چشمک میزد. با لبخندی پاس خ داد:  
-سلام باباجون.

صدای محکم پدر بزرگش در گوشش پیچید:

-علیک سلام عزیزدل بابا. خوبی دخترجان؟

ستاره محکم چشمانش را روی هم فشرد و برای این که پدر بزرگش را ناراحت نکند با صدای تقریبا شادی گفت:

-عالی ام بابا جون! شما خوبی؟ پدر

بزرگش خندی داد و گفت:

-تو خوب باشی منم خوبم دخترم. زن گ زدم بگم امروز خشایار زنگ زد بهم.

ستاره تند تکیه اش را، از پشتی گرفت و کنجکاو گفت:

-خب چی گفت؟!

لحن صدای پدر بزرگش جدی شد و گفت:

-این رسمش بود دختر؟ تو مگه بزرگ تر نداری؟!

ستاره آب دهانش را قورت داد. ترسیده بود. چه شده بود؟! -بابایی چی شده؟!

پدر بزرگش کلافه پوفی کشید و گفت:

-نمیخواه چیزی پنهون کنی! خشایار همه چیز رو و گفت!

ستاره متعجب ب گفت:

-من...

پدر بزرگش پرید و س ط حرفش و گفت:

-خیلی خب نمیخواه چیزی بگی. حالا که ه م تو اون رو دوست داری ه م

اون تورو؛ هفته دی گ ه میام که کارای عق د انجام بشه! خوبیت نداره دوتا

عاشق بدون محرمیت زیر یک سقف باشن!

ستاره دهانش باز مان د. عقد؟ با چه کسی با خشایار؟!

-بابا من...

-هیس دخترم نمیدونی که چقدر خوشحال شدم وقتی خشایار گفت ستاره

من رو دوست داره و میخوایم ازدواج کنیم. درسته ناراحت شدم که ه بدون در نظر گرفت

من بله رو دادی. اما خوشحالم که میخوای بری سرخونه زندگیت. به خانواد ه پدریت

خبر دادم همه رو و برای عقد دعوت

کردم...

دیگر چیزی نشنید. همه برای عقد او دعوت بودند؟ عق دی که خود ش

نیز از شخبر خب ر نداشت؟! چ ه عقدی؟ ندانست کی خداحافظ ی کرد و کی گوش ی را قطع کرد.

همه خب ر داشتند! پدر بزرگش برا یش خوشحال بود . بدون خواستگاری مگر کسی را عقد م ی کنند؟ صدای در آمد.

از جایش برخاست و از اتاقش بیرون زد . میخواست بحث بزرگ ی با خشایار راه ب یندازد ! به چ ه حقی چنین دروغ بزرگی به پدر بزرگ ش گفته

بود؟! خشایار به دیوار کنار در ورود ی تکیه داده بود و با چشمان بسته آرام به سوالات مادرش پاسخ م یداد:

-پسرم مطمئنی خوبی؟ من و کشتی از نگرانی!

-خوبم مادر م ن خوبم . ستاره کجاست؟!

با پرسیدن ا ین سوال چشمانش را باز کرد و به روبه رویش نگاه کرد و

ستاره را دید که ه متعجب به صورت پ ر زخم ش خیره اس ت . با خش م تکیه اش را از دیوار گرفت و در حالی که به سمت ستاره میرفت گفت:

-حالا واسه خاطر ی ک گوش ی آدم م یفرستی سراغ من؟!

سهیلا متعجب و نگران گفت:

-چی میگی مادرا! ؟

و ستاره همچنان متعجب از اتفاقات دور و برش خیره به خشایار بود.  
 خشایار وسط پذیرایی ایستاد و در حالی که به ستاره اشاره میکرد گفت:  
 -این تنها یادگار خواهرت باعث شده من حال و روزم این باشد.  
 ``باشه`` آخرش را با داد گفت. ستاره با داد خشایار به خود آمد.  
 اخم

هایش را در هم کشید و گفت:

-چی میگی تو؟ عقده تو داری خالی میکنی؟ چرا به بابابزرگ دروغ  
 گفتی؟ من حاضرم برم س\*ی\*ن ه قبرستون اما زن توی نامرد نشم!  
 سهیلا محکم بر صورت خود کوبید و گفت:

-اینجا چه خبره؟! ای خدا جونمو بگی راحتشم. مگه تو ب ه خواستگاری

خشایار بله ندادی؟

خشایار بی توجه به مادرش تند به سمت ستاره خیز برداشت و دستش  
 را کشید و به سمت اتاقش برد. تمام اتفاقات در عرض چندثانیه افتاد.  
 حتی فرصت نشون دادن عکس العمل را از مادرش و ستاره گرفت.  
 تا

سهیلا به خود بیاید جفتشان در اتاق ستاره جای گرفتند و صدای چرخش

کلید نشان از قفل شدن در اتاق داد. سهیلا ترسیده به سمت اتاق ستاره  
پا تند کرد و داد زد:

-پسرم دیوونگی نکنی، جون من درو باز کن.

پشت در التماس می‌کرد و صدای جیغ ستاره سوهان روحش شده بود.  
با هر داد ستاره به شدت اشک‌هایش افزود. میشد! ناتوان پشت در نشست و زجه زد:

-خشایار جون من ولش کن، ولش نکنی به ولای علی شی ر مو حالات  
نمیکنم.

صدای جیغ‌های ستاره قطع شد و هقهقه بلندش تمام‌خان‌ه را پر کرد.  
سهیلا درمان‌ده سرش را به دیوار تکیه داد و از شدت گریه‌شانه‌هایش  
میلرزید. صدای چرخش کلی‌د و سپس باز شدن در به گوش سهیلا رسید. سرش را  
بلند کرد و به خشایار که از شدت خشم، حرص نفس  
نفس میزد خیره شد. خشایار کمر بندش را انداخت جلوی مادرش و گفت:

-به خاطر قسمت دست از سرش برداشتم. حالیش کن فقط میتونه زن  
من بشه فقط زن من!

ستاره با صدایی که از شدت گریه و جیغ میلرزید داد زد:  
-این آرزو رو با خودت به گور میبری.



خشایار عصبی مشت محکمی به دی و ا ر رو به رویش زد و داد زد  
:

-مثل ای ن که این کتک هایی که خور دی کمت بود ه آدمت میکنم دختر ه  
ی... دیگه خبری هم از کار کردن نی س ت میشینی تو خونه.

سهیلا هنوز اشک میریخت و به دنبال راه چاره ای بود . ستاره سکوت  
کرد و ه ی چ نگفت.

-مامان توام ای ن قدر گری ه نکن عصبی م یشم. حق ش بود این کتکا تا ای ن  
باشه ادم نفرسته که من ر و کتک بزنی. در ضمن این و بدون بفهمم پاش  
رو از خونه گذاشته بیرون سرش و میبرم میذارم رو ی س \*ی\*نه اش.  
و عصبی از خانه ب بیرون زد.

سهیلا از جای ش برخاست و وارد اتاق ستاره شد. صورت گرد سفید رنگش خیس از اشک  
بود . کنار ستاره ک ه کنج دیوار نشست ه بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و ه ق  
ه ق میکرد نشست.

دلش ب ه

در د آمده بود ! این دختر یادگار تک خواهر ش بود . گریه هایش جگر  
میسوزاند. آرام و شرمگین گفت:

-الهی من پیش مرگت بشم، نب ینم اینطوری گریه میکنی.

ستاره سرش را بالا آورد و با چشمان پر اشکش در چشمان قهوه‌ای

رنگ خالهاش خیره شد و گفت:

-خاله اینجوری نگید؛ شما که مقصر نیستید.

سهیلا طاقت نیاورد و ستاره را در آغوش خود کشید و تند تند صورتش را ب

\*وسه باران کرد و گفت:

-ببخش دخترم، ببخش.

ستاره به اجبار لبخندی زد و گفت:

-فدای سرت مهربونم من گذشتم امیدوارم اون بالاسری هم بگذره، فقط

خاله یه خواهشی دارم!

"چند ساعت بعد"

تصمیماش را گرفته بود. نمیتوانست با خشایار ازدواج کند. ازدواج آن

ها غیر ممکن بود. وارد کافی شاپ شد و پشت میزش نشست.

مرتضی سریع با لباس فرم جدید قرمز، مشک یاش جلو آمد و گفت

:

-سلام آجی، حالت خوبه؟!

ستاره لبخند زیبایی بر لب نشانده و گفت:

-سلام داداش کوچکی که آره خوبم، آقا رضا اومده؟

-آره خیلی وقته اومده توی اتاقشه، یه آقای هم پیشش!

ستاره سری تکان داد و گفت:

-باشه یه لحظه بشین جای من، الان میام.

مرتضی "باشهای" گفت و ستاره دورش د. چند تقه به در زد و با بفرمایید رضا وارد اتاقش د و در را بست.

با دیدن آن مرد مرموز چشمهایش گردش د. سیاوش لبخندی زد.

رضا: سلام ستاره جان مشکلی پیش اومده؟!

ستاره تند نگاهاش را به رضا که رو به رویش بود و پشت میزش نشسته بود داد و گفت:

-سلام با اجازه اتون چند روز مرخصی میخوام!

رضالبخندی زد و گفت:

-مشکلی نیست چند روز؟!

زیر نگاههای خیره سیاوش تمرکزش را از دست داده بود و استرس

گرفته بود. رضا خندید و دوباره گفت:

-ستاره چند روز مرخصی میخوای؟!

ستاره به سیاوش چشم غرهای رفت و سرش را پایین انداخت و گفت:

-یک هفته البته شاید بیشتر ر شد.

-مشک لی نیست.

ستاره تشکر کرد و خواست برود اما با به یاد آوردن موضوعی دوباره

به رضا نگاه کرد و گفت:

-میتونم به خواهشی داشته باشم؟!

رضا متفکر گفت:

-البته!

نمیدانست چگونه بگوید! خجالت میکشید اما بعد از ثان یهای دلش را به

دریازد و گفت:

-اگه میشه توی ای ن مدت که من نبودم و کسی اومد ای نجا سراغ من رو

گرفت بگیرد، اومد تسویه حساب کرد و رفت! حتی اگر گفت پسر خالمه!

رضا و سیاوش هر دو متعجب به ستاره خیره شدند! سیاوش که سمت

راست نشسته بود نتوانست سکوت کند و گفت:

-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟!

ستاره گونهبایش از خجالت قرمز شد و چیزی نگفت و منتظر پاس خ رضا شد. رضا پس از نیم نگاهی به سیاوش گفت:

-باشه مشکلی نیست خیالت راحت باشه همین رو میگم!

ستاره خوشحال زی رل ب "باجازهای" گفت و از اتاق رضا خارج شد و به سمت میز کارش رفت. آن شب کافه خیلی شلوغ بود. ساعت ۱۰ تایم کاریاش تمام میشد و پستش را به یکی از گارسون ها تحویل میداد و میرفت. کافه همی شهت ۱۲۱ شب و گاهی بیشتر باز بود اما تایم کاری ستاره مشخص شده بود.

ده و نیم شب بود که ستاره جایش را با علی عوض کرد. کوله پشتیاش را برداشت و از کافه بیرون زد. تصمیم داشت مدتی را در مسافرخانه باشد. قرار بود خالهاش به خشایار بگوید او به شیراز برگشته است.

کنار خیابان قدم میزد. عجبی بود خیابان در این وقت خلوت خلوت بود. کنار خیابان

یستاد که ماشین خارجی مدل بالایی جلوی پایش ترمز

زد! ترسیده ی ک قدم عقب رفت. در سمت راننده باز شد و راننده از ماشین پیاده

شد! و رو به روی ستاره قرار گرفت. ستاره با دیدن فرد

نفس آسوده‌های کشید و خواست به سمت راست خیابان برود که با صدای

مرد سر جایش می خکوب شد.

-کجا میری؟ برسونمت!

ستاره ب اچشمان گردی گفت:

-وا، به توجه!

سیاوش لبخند عمی قی زد و گفت:

-لج بازی رو بذار کنار کجا میخوای بری؟ هر جا بری پیدا ت میکنن!

اول هم از هتل ها و مسافر خونه ها شروع میکنن.

کوله پشتیاش از روی شانهاش سر خورد و پای ن افتاد غمگین گفت:

-چرا باید اعتماد کنم؟!

سیاوش کنار ستاره جای گرفت خم شد و کوله پشتی را از روی زمین

برداشت و به سمت ماشین حرکت کرد و گفت:

-بیا میفهمی علتش رو!

در سمت شاگرد را باز کرد و خیره به ستاره شد. ستاره لبش را گزید و

مردد به سمت ماشین حرکت کرد و سوار شد. لبخند آسوده ای روی لب

های سیاوش جای گرفت! کوله پشتی را در عقب ماشین BMW اش گذاشت و خودش ن

یز سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد.

-چرا از دست خانوادهاش فرار میکنی؟!

ستاره عصبی گفت:

-فقط قرارش د بهم کمک کنید نه اینکه فضولی کنید!

سیاوش آرام خندید و درحالی که حواسش به جلویش بود گفت:

-دختر برای اینکه بهت کمک کنم اول باید بفهمم چرا داری از دست پسرخالهاش فرار م

یکنی!

ستاره که حرصش گرفته نفس عمیقی کشید و گفت:

-پسرخالهام میخواهد به زور باهام ازدواج کنه ولی من این رو نمیخوام

چون همه رو راضی کرده واسه این ازدواج من فرار کردم همین!

حالا

شما به دلیل بیار که بتونم بهتون اعتماد کنم!

سیاوش با یک دستش فرمان رو گرفت و خم شد به سمت ستاره، ستاره

چسبید به صندلی و گفت:

-چ یکار میکنی؟

-نترس با داشبورد کار دارم.

داشبورد را باز کرد و پوشه کوچکی از آن بیرون کشید داشبورد را بست و سرجایش قرار گرفت.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پوشه را سمت ستاره گرفت.  
ستاره

متعجب پوشه را گرفت و گفت:

-این چی هست؟!-

سیاوش کامل به سمت ستاره برگشت و گفت:

-چندتا مدرک برای تایید حرفام! حالا هم به حرفام گوش بده.

-باشه.

-از روز اولی که دیدم توی هسته آشنایی نسبت بهت داشتم!

واسه همین

کار توی کافی شاپ رو برات جور کردم و وقتی اسم و فامیلت رو شنیدم

فهمیدم کی هستی! تو دختر عموی فیروز هستی رفیق پدرم کسی که من

عمو صداش میکردم! پوشه رو باز کن و عکسارو ببین.

ستاره پوشه را باز کرد و دوتا عکس از آن بیرون کشید. به علت چراغ

های روشن خیابان درون ماشین روشن بود. متعجب و حیران به عکسها نگاه میکرد!

عکس پدر و مادرش به همراه زن و مردی دیگر



و در کنار آن هاسی اوش قرار داشت البته سیاوش نسبت به الان جوانتر بود. همه لبخند به لب داشتند! عکس بعدی سیاوش و پدرش در کنار هم!

-واقعا شما پسر دوست بابایی؟! پس چرا هیچ وقت بابا از شما به ما

نگفته بود؟!

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-نمیدونم ولی از تو و خواهش و برادرت زیاد تعریف کرده بود البته من

خواهر و برادرت رو دیده بودم ولی تو رو ندیده بودم! فقط میدونستم

عمو فیروز دختری به اسم ستاره داره!

ستاره به یاد خواهرش ستایش افتاد که با ذوق از پسر دوست بابا صحبت میکرد و از

خوشش پیوسته و خوش اخلاقی او میگفت! آرام گفت:

-شما آقا سیاوش هستید؟!

سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

-خودم هستم! بعد از تصادف عمو و فوت خانوادهاش من برای مراسم

اوادم اما تورو اونجا ندیدم شنیدم حالت بد شده بود و توی بیمارستان

بستری شده بودی! برای صحت بیشتر حرفم به کاغذ توی پوشه هست

پول کل مراسم خانوادهاش رو من پرداخت کردم چون شنیدم عمو

ورشکست شده بود و نمیخواستم دی نش به گردن کسی باشم عمو خیلی  
ح ق به گردن من داره!

ستاره کاغذ را بیرون کشید و با بهت به برگه خیره شد. کپی فاکتورهای  
کل هزینه کفن و دفن، مراسم سوم و هفتم، مراسم چهلم و سالگرد توسط سیاوش پرداخت  
شده بود. یاد عمومی ش افتاد که سرش منت میگذاشت تمام هزینه مراسم را داده است  
و ستاره با ی مدیونش باشد!

اشک در چشمانش حلقه زده بود چطور عمویش این همه منت  
میگذاشت برای پولی که خرج نکرده بود و حال این غریبه که حقیقت را  
بهش گفته بود حتی ذره‌ای حس ترحم یا حرص و... درون حرف هایش  
نبود. با چشمانی پر اشک سرش را بالا آورد و در چشمان سیاوش خیره شد و با صدای  
لرزانی گفت:

-من، من فکر میکردم عموم هزینه تمام مراسمها رو پرداخت کرده و  
بهش مدیونم میخواستم کارکنم و بدهیم رو پرداخت کنم! نمیدونستم کار  
شماست واقعا ممنونم ازتون الان خیالم راحت شد که به عموم بدهکار  
نیستم؛ واقعا نمیدونم چطور لطفتون رو جبران کنم حتی اگر شما نبودید  
من اون کار رو نمیتونستم پیدا کنم شما خیلی آدم خوبی هستید.  
و دانه‌های مرواری در چشمانش سرازیر شد. سیاوش تند گفت:

-هی دخت ر این حرفا رو بهت نگفتم که گریه کنی و حس کنی بهم  
 بدهکاری! اص لا من تمام کارها رو برای عموم و زن و بچهاش انجام  
 دادم همهاش وظیفهام بود. علت زدن این ح رفا این بود که تو باور کنی  
 من کی هستم و نی ت بدی ندارم! نمیدونستم پسرخالها ت اینطور پایچت  
 شده و گرنه زودتر خودم رو معرفی می کردم و از اون خونه بی رون  
 میآوردمت امشبم چون فهمیدم به به کمک نیاز داری این کار رو کردم،  
 الان هم اشکات رو پاک کن دختر خوب.

ستاره آرام اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته های گفت:

-پسرخالهام خیلی آدم پر دردسریه نم یخوام بخاطر من توی دردم ر بیفتید نمیتونم  
 بیشتر از این بهتون زحمت بدم!  
 سیاوش اخم نم ایشی کرد و گفت:

-آی، آی نیازی نیست به فکر من باشی دختر خوب من میدونم دارم چیکار میکنم. الانم مثل  
 به دختر خوب همراه من میای خونه ما و تا  
 هر وقت بخوای میتونی اونجا بمونی کسایی هستن که مطمئنم عاشقشون میشی.  
 درحالی که ماشین را روشن میکردن یم نگاهی به ستاره انداخت و گفت:  
 -جمله آخرم واسه این بود که بفهمی توی اون خونه تنها نیستی.

ستاره خجول لبخندی زد و گفت:

-تا آخر عمرم مدی و نتون میمونم خداروشکر که باشم ارو به روشم و

شما من رو شناختی د.

سیاوش نیز لبخندی زد و چیزی نگفت. ماشین را به سمت شمال تهران راند.

دقایقی بعد جلوی ویلا روی ترمز زد. سیاوش با ریموت در را باز کرد.

پس از باز شدن در ماشین را در حیاط ویلا پارک کرد. رویش را به سمت ستاره برگرداند و

گفت:

-به ویلای مهربابی ها خوش اومدی پیاده شو.

ستاره لبخندی زد و گفت:

-ممنون آقای مهربابی.

در ماشین را باز کرد و پیاده شد. با شگفتی به ویلای بزرگ سفید

روبرویش خیره شد. سیاوش نمی‌توانست از ماشین پیاده شود و در حالی که کوله

پشتی ستاره را در دست داشت به سمت ویلا راه افتاد و گفت:

-صبح حیاط ویلا رو بهت نشون میدم الان بی ابری داخل هوا سرده.

ستاره آرام به دنبال سیاوش روانه شد. وقتی به ورودی نزدیک شدند در

ویلای باز شد و دختری با لباس خدمتکار بیرون اومد.

-خوش اومدی د آقا!

سیاوش سرش را تکان داد. ستاره زیر ل\*ب "سلامی" گفت که جوابی

نشینید. دختر کنار رفت. سیاوش و ستاره وارد خانه شدند. سیاوش کوله

پشتی رو به سمت دخت ر گرفت و گفت:

-ستاره جان مهمان ما هستند یکی از اتاق های بالا رو برایش آماده کن.

لیلا با چشمان درشت عسلی رنگش ابتدا به ستاره خجالت زده نی م نگاهی انداخت و سپس

رو به سیاوش گفت:

-یکی از اتاقای طبقه دوم که برای مهماناست درسته؟!!

سیاوش لبخندی زد و درحالی که ستاره را به سمت پذیرایی راهنمایی میکرد

گفت:

-نه همون اتاق طبقه سوم.

لیلا متعجب سر جایش ایستاد! سیاوش رو به ستاره گفت:

-راحت باش اینجا رو مثل خونه خودت بدون.

ستاره: نم یخواستم مزاحم بشم...

سیاوش میان حرفش پری د و گفت:

-مزاحم نیستی دخت ر بشین.

ستاره روی مبل سبز بهاری جای گرفت و نگاهی به پدای رایب بزرگ  
 عمارت انداخت. ی ک پذیرایی بزرگ که یک سمتش مبل های راحتی  
 سبزهاری بود و سمت دیگرش مبل های سلطنتی طلایی رنگ قرار داشت. رو به روی مبل  
 های راحتی تلویزیون قرار داشت و فیلمی را به  
 نمایش میگذاشت. با سوال سیاوش فرصت آنالیز کردن خانه را از دست داد:  
 -خب میوه، نوشیدن ی کدوم ش رو بگم بیارن برات؟!  
 ستاره ب ه فرد خوش پوشی که رو به رویش نشسته بود نگاهی انداخت  
 و خواست پاسخ بدهد که باز سیاوش گفت:  
 -نه بهتره اول شام بخوریم!  
 با صدای بلندی گفت:  
 -رها!  
 دختری تند و فرزا از سمت ورودی پذیرایی پا تند کرد و داخل اومد و  
 کنار سیاوش قرار گرفت:  
 -بله آقا؟  
 سیاوش در حالی ی که با لبخند به ستاره خیره بود گفت:  
 -میز شام رو آماده کنید، سینا و زن عمو کجان؟

-سینا خان رفتن بی رون گفتن واسه شام نمیان، خانوم هم توی اتاقشون هستن میز شام آماده شد صداشون م یکنم.

سیاوش سرش را تکان داد. رها با اخم نگاهی به ستاره انداخت و از پذیرایی بیرون رفت. ستاره چشمانش را به میز وسط دوخت ه بود. ناخودآگاه گفت:

-این میز میوه و گل کم داره اون موقع خوشگل میشه!

سیاوش سعی کرد نخندد. زیرا میدانست این دخترک فکرش را بلند بازگو کرده است!

-خب ستاره خانوم نمیخوای یکم از این پس رخالهات بگی؟!

ستاره تند سرش را بالا آورد و گفت:

-بله؟!

سیاوش تبسمی کرد و گفت:

-به چی فکر میکردی؟!

ستاره بی فکر گفت:

-به میز و میوه!

پس از ثانیهای صدای خنده ی سیاوش در کل پذیرایی پیچید. ستاره که

تازه فهمیده بود چه گفته دست ی به پشیمانیش کشید و گفت:

-من، منظوری نداشتم.

سیاوش خندهاش را قورت داد و گفت:

-میدونم، راحت باش.

حدودی که ربعی در سکوت گذشت که رها اعلام کرد میز شام آماده است.

سیاوش از جا برخاست و گفت:

-خب بریم شام بخوریم.

به دنبالش ستاره نی ز بلند شد.

سیاوش: سالن غذاخوری جداست دنبالم بیا.

ستاره با لبخندی دنبال سیاوش به راه افتاد. از سالن پذیرایی بیرون

رفتند. در کنار در ورودی آشپزخانه یک در قهوه ای رنگ بود. در توسط سیاوش باز شد.

سیاوش کنار ایستاد و رو به ستاره گفت:

-بفرمایید خانوم.

ستاره زی رل\*ب با "اجازهای" گفت و وارد اتاق شد. ی ک اتاق ساده که

میز طلایی ۲۴ نفره در وسط اتاق قرار داشت. سیاوش صد میز نشست

و رو به ستاره که کنجکاو اتاق را از نظر میگذراند گفت:

-بشین.



و به صندلی کنار خود اشاره کرد.

ستاره آرام پشت میز قرار گرفت و صندلی سمت راست سیاوش را اشغال کرد.

سیاوش خیره به ستاره لب‌باز کرد:

«هر وقت زن عمو اومد میتونی شروع کنیم.»

ستاره لب‌به‌نشانه فهمیدن سرش را تکان داد و سیاوش ادامه داد:

«عموم توی تصادف همراه پدرم کشته شد! زن عموم همیشه ایران نیست کل سال رو

کانادا پیش دخترش می‌مونه فقط یک ماه از سال رو

اینجاست. فردا شب بلیط داره و برم یگرده.»

ستاره متفکر در حالی که غذاهای روی میز خیره بود گفت:

«یعنی پدرتون رو توی تصادف از دست دادین؟ سیاوش پس

از ثان‌یه‌های مکث گفت:

«پدر و مادرم به همراه عموم برای مسافرت به سمت جنوب رفته بودن»

موقع برگشت به دلیل سرعت زیاد و بریدن ترمز توی تصادف جانشون

رو از دست دادن.

«متاسفم!»

سیاوش چیزی نگفت و با اخم‌های درهم به بشقاب سفیدش که گل‌های

به رنگ صورتی داشت خیره شد.

ستاره کلافه منتظر زن عموی سیاوش بود. پس از گذشت دقایقی که

خبری از سمیه زن عموی سیاوش نشده بود سیاوش کلافه گفت: -بهبتره شروع کنیم.

ستاره لبانش را باز کرد که چیزی بگوید اما با شنیدن صدای دهانش بسته شد.

-بدون من میخوای شروع کنید؟! -

پس از شنیدن صدای دلنشین زن لبخند بر روی لب های سیاوش و ستاره نشست.

زنی قد کوتاه با اندامی لاغر پا به داخل اتاق گذاشت.

ستاره به احترام زن از جای برخاست و خیره به صورت مهربون زن

گفت:

-سلام.

زن به سمت ستاره قدم برداشت. رو به روی قرار گرفت و گفت:

-سلام خوشگل خانوم.

و ستاره را در آغوش گرفت و گونهی یکدیگر را بوسیدن د.

سیاوش با

لبخند نگاه شان می کرد.

سمیه پاسخ سلام سیاوش و نی ز داد و سمت چپ سیاوش جای گرفت.  
ستاره لباس های سمیه را از نظر گذراند. پیراهن آستین بلند ساده سفید  
و دامن مشکی بلند و موهایش را بالا جمع کرده و گوجه ای بسته بود.  
-میتونید شروع کن ید.

ستاره با صدای سیاوش به خودش آمد. کمی برنج کشید و از بین مرغ  
سوخاری و میگو، میگو را انتخاب کرد. کمی هم سالاد شیرازی کشید.  
معذب بود. هنوز نمیدانست تصمیم درستی گرفته است که به سیاوش  
اعتماد کرده یا نه؟ اما یک چیز را خوب میدانست جایش در کنار سیاوش امن بود! آرام  
شروع به خوردن کرد. سمیه چشمان قهوه‌ای

بادامیاش که مانند چینی‌ها بود را به ستاره دوخت و گفت:

-خب سیاوش عزیزم، ایشون ستاره جان هستند دیگه دختر آقا فیروز؟  
سیاوش با لبخند به ستاره سر به زیر نگاه‌انداخت و گفت:  
-بله زن عمو خودشه.

سمیه لبخند مهربانی زد که کنار چشمانش کمی چروک شد و گفت:  
-ستاره عزیزم خیلی خیلی خوش اومدی، لطفا معذب نباش و اینجا رو  
خونه خودت بدون.

ستاره قاشق را روی بشقاب گذاشت و گفت:

-خیلی ممنون سمیه خانوم، من واقعا نمیدونم چجوری این لطف شما و آقا سیاوش رو جبران کنم.

سمیه به شوخی ابروهای باریک و کشیده اش را دره م کشید که صورت کشیده سفیدش را کمی جذاب تر کرد و گفت:

-دخترم نینم همچی ن حرفی بزنی، پدرت خیلی به گردن ما حق داره؛ قدم توام روی جفت چشم هامون خیلی خوشحال م که ته تغاری زهرا توی خونمونه.

ستاره شرمگین لبخندی زد و زیر لب \*ب "تشکر" کرد. سیاوش در سکوت غذایش را میخورد و از اینکه ستاره در کنارش بود لذت میبرد. نمیدانست چگونه این دختر تمام وجودش شده بود. بعد از صرف شام سمیه خستگی را بهانه کرد و پارس از "شب بخیری" به اتاقش در طبقه سوم رفت.

سیاوش و ستاره در پذیرایی نشسته بودند عقربه های ساعت ایستاده طلایی سلطنتی ۱۲۴ دوازده شب را نشان میدادند. سیاوش درحالی که فنجان چای سبزش را از روی میز بر میداشت گفت:

-امشب استثنا ساعت یازده ونیم شام خوردیم! هم یشه سر ساعت

صبحانه، ساعت ۱ نهار و ساعت ۹ شام سرو میشه.

ستاره در حالی که به صورت کشیده سیاوش خیره بود گفت:

-ممنون بابت توضیحتون باور کنید هر وقت مشکلم حل بشه رفتم زحمت میکنم.

سیاوش با اخم جرعه‌های از چایش را نوشید و دوباره فنجان را سر جای ش

قرار داد و در حالی که به مبل راحتی تکیه میزد گفت:

-دیگه نیستم همچی حرف می‌زنم، تو ای نجاه مهمون نیستی که بخوای رفتم

زحمت کنی ای نجاه خونه خودته اینقدر مرد هستم که نذارم یادگار عمو

فیروز آواره کوچه خیابون بشه یا کسی مزاحم زندگی ش بشه! از این به

بعد همینجا زندگی میکنی مبینی که تنها نیستی خدمه هستند من و برادرم هم هستیم تو

امانت عمو فیروزی و مطمئن باش خیانت در امانت کار من نیست.

ستاره لبخند پرامشی زد. حرف سیاوش حس امنیت و آرامش را سلول به سلول بدنش

تزیق کرده بود. سیاوش با دیدن لبخند ستاره که

صورت گردش را جذابتر کرده بود لبخند عمیقی زد که چال سمت راست

گونه اش را باز به نمایش گذاشت. ستاره باز در دل از بی‌نقصی این

مرد حرصش گرفت.

سیاوش از ج ا برخاست و گفت:

-خب مطمئنا خستهای و بهتره استراحت کنی بیا بریم اتاقت رو نشونت بدم.  
ستاره از ج ا برخاست و ب ه دنبال سی اوش را ه افتاد. سی اوش کنار پله ه ا  
ایستاد و گفت:

-خب با آسانسور بریم یا پله؟ اتاقت طبقه سومه ویلاست خودت انتخاب کن.  
ستاره ک ه حسابی خسته بو د آسانسور را انتخاب کر د. ثانیه ای بود که  
هر دو در اتاقت آسانسور قرار داشتند. سیاوش دکمه ۳ را فشر د و از  
آینه به ستاره ه سر به زیر خیره شد.

چه میش د همین الان این دختر را در آغ\*و\*ش خود میچلانند؟ به کجای  
دنیا بر میخورد؟

آسانسور د ر طبقه سوم ایستاد و ابتدا ستاره و بعد سیاوش پیاده شدند.

یک راه رو بزرگ که ۵ اتا ق را در خود جای داده بو د . دو درسم ت راست و دو در سمت چ  
پ و یک در بزرگ انتهای راه رو قرار داشت.

سیاوش در حال ی که دستش را با فاصله بدون اینکه برخورد ی با ستاره ه  
داشته باش د پشت کمرش قرار داده بود، او را به سمت اتا ق راهنمایی

کرد. اولین در از سمت راست را باز کرد و گفت:

-خب ستاره خانوم، این هم اتاق شما چیزی نیاز داشتی حتما بیا بهم بگو  
دومین اتاق از سمت چپ اتاق منه اتاق زن عمو هم در اولی کنار اتاق منه.  
ستاره مهربون گفت:

-چشم، مزاحمتون نمیشم فقط به سوال داشتم.  
سیاوش کنجکاو خیره به ستاره ل\*ب باز کرد د:  
-جانم چه سوالی!؟

این "جانم" گفتن سیاوش عجیب به دل این دخترک چسبید! لپ‌ها یش  
گل انداخت و با لکنت گفت:

-میخواستم بدونم که، آه! همیشه آدرس اینجا رو به دوستم بدم؟ سیاوش چشمانش را  
ریز کرد و پرسید:

-دوستت؟

ستاره سرش را تکان داد و گفت:

-آره پری! البته تهران نیست؛ شیرازه آدرس رو بهش بدم خیالم راحتتره!

سیاوش که خیالش راحت شده بود با لبخندی جواب داد:

-البته خانوم میتونی آدرس رو بهش بدی.

-خیلی ممنون پس بی زحمت آدرس رو بهم بدید.

سیاوش سرش را تکان داد و گوشی را بالا آورد و در حالی که تکانش میداد گفت:  
-برات میفرستم، شماره ات رو از رضا گرفتم.

و چشمکی ضمیمه حرفش کرد. ستاره سرش را تکان داد و وارد اتاق  
شد و آرام گفت:

-شبتون بخیر.

سیاوش در جواب فقط سرش را تکان داد. ستاره در کرم رنگ اتاق را  
بست و قفل کرد.

سیاوش به این بی اعتمادی ستاره لبخند عمیقی زد. زمان میبرد تا این  
دختر به او اعتماد کند.

آدرس خانه را برای ستاره فرستاد.

سیاوش با شنیدن صدای باز شدن در سرش را به سمت صدا برگرداند.

با اشاره زن عمومی ش به سمت اتاق زن عمویش رفت. سمیه کنار ایستاد

و سیاوش داخل شد و پشت سرش در بسته شد. سیاوش با اخیستگی روی کاناپه ج

یگری نشست و سمیه رو به رویش روی تخت دونفرهاش

نشست و با نگرانی و کمی حرص گفت:

-سیاوش من فرداشب میرم، حواست به سینا باشه این پسر عقل درست



و حسابی نداره! من بخاطر احساسات تو ای ن دخت ر رو توی این خونه پذیرفتم اما؛ سینا احساس تو رو درک نمیکنه و این کار دستمون م یده. سیاوش در حالی که سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده و چشمانش را بسته بود گفت:

-نگران نباش من و میشناسای که؟ نمیذارم اتفاقی بیفته.

سمیه نگران و ترسیده با صدایی که می لرزید گفت:

-چون میشناسمت نگران سینام اگر کاری کنه تو...

سیاوش سرش را بلند کرد و تیز نگاهش کرد و نگذاشت سمیه حرفش را تمام کند و از جا برخاست و اتاق سمیه را ترک کرد و به سمت اتاق خودش رفت. ستاره روی تخت خواب دونفره یاسی رنگ نشسته بود و به وسایل اتاق خیره بود. یک اتاق ۱۸ متری که رو به روی در اتاق تخت قرار داشت، سمت راست یک کمد دیواری بزرگ که کل دیوار را گرفته بود و یک میز آرایش کوچک سمت چپ بود و یک در کمی آن طرفتر کنار میز آرایش قرار داشت که حدس میزد توالت یا حمام باشد. با صدای زنگ پیام گوش یاش چشمش را به گوشی درون دستش دوخت و پیام را باز کرد.

-سلام عزیزدلم، باشه خیالم راحت شد اگه احساس ناامنی کردی بزن بیرون و بیا پیش خودم خواهرت تا ته دنیا پشتته، راستی اگه خبری از خشایارم شد خبر بد بهم کنجکاوم بدونم این پسر ه چیکار میکنه. ستاره لبخندی به حس خواهرانه پری از د و در حواب فقط یک "چشم آبی" فرستاد.

از جا برخاست و در کمد یاسی رنگ را باز کرد. چشم هایش از تعجب گرد شد. آن همه لباس در این کمد؟ بخیال لباس های مارک دار مانتو و شلوارش را در آورد و یک تونیک که خدمتکار از کوله اش در آورده بود و کنار بقیه لباس ها آویز کرده بود برداشت و پوشید و مانتو را در کمد آویز کرد.

خودش را روی تخت پرت کرد. گوشی تاچ ارزان قیمتی که امروز قبل از رفتن به کافی شاپ گرفته بود را برداشت آخر گوشی قدیمیش نیز هنگام کتک کاریاش با خشایار نابود شده بود. ساعتش را روی هفت و

نیم گذاشت تا از خواب بی داری شود و برای صبحانه آماده شود.

دلش نمیخواست دختربی نظری بیاید. خواست گوشی را روی عسلی کنار تخت بگذارد که صفحه گوشی روشن شد. گوشی را برداشت پسوردش را زد و پیام خشایار را از نظر گذراند.

-خیال کردی میتونی از دست من فرار کنی؟ شیرازم که نرفتی به بابابزرگ هم گفتی رفتی خونه عموم و نمیخوام زن عرشیا بشم! مطمئن باش پیدات میکنم و به زور زن من میشی اونموقع است که از

کرده ات پشیمون میشی! منتظرم باش شوهر آیندهات خشایا ر...  
اشک در چشمان درشت مش کی رنگش حلقه بست، دستانش میلرزید.  
لرزان از جا برخاست قفل را باز کرد و گوشه دست به سمت اتاق سیاوش رفت.

در نرده تند در اتاق سیاوش را باز کرد. سیاوش نیمه برهنه وسط اتاق ۲۴ متری اش ایستاده بود.

ستاره با چند حس مختلف گیج به سیاوش خیره شد.  
سیاوش به سمت کمد سفید رنگ رفت و تیشرتی برداشت و در یک حرکت تن کرد. ستاره با چشم سیاوش را دنبال میکرد.  
سیاوش با تیشرت جذب مشکی و شلوارک مشکی رنگ رو به روی ستاره قرار گرفت و در حالی که دستی به موهای پرپشت مشکی یاش میکشید لبخند جذابش زد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟! -

ستاره که به خودش آمده بود لپ‌هایش گل انداخت و سر تا پای سیاوش را از نظر گذراند و سپس چشم‌هایش را به تی‌شیرت سیاوش دوخت و گفت:

-وای ببخشید من هول شده بودم یادم رفت در بزمن ببخشید تورو خدا.

-اول اینکه تیشرت ساده من چیز جذابی نداره که بهش خیره شدی پس

به چشم‌ها نگاه کن دوم اینکه مشکلی نیست و بیا داخل و بگو چرا

هول شده بودی؟

سیاوش کنار ایستاد و ستاره خجالت زده وارد شد و سیاوش در را بست

ستاره اتاق سفید رنگ سیاوش را از نظر گذراند. تخت دو نفره سفید

رنگ، کم‌دیدی‌واری بزرگ، میز کار سمت راست گوشه دیوار قرار داشت

یک اتاق ساده و زیبایی در سمت راست قرار داشت که ستاره با خود

گفت "شاید دستشویی باشه" و در آخر به عکس قاب گرفته سیاوش بر

روی عسلی کنار تخت خیره شد. سیاوش دست به س\*ی\*نه از پشت

خیره به ستاره بود. ستاره با صدای سیاوش به خود آمد و به سمت

سیاوش برگشت:

-مشکل چیه؟

ستاره بی‌حرف پیام خشایار را باز کرد و سمت سیاوش گرفت.

سیاوش متعجب گوشی را در دست گرفت و به صفحه گوش‌خیزه شد.  
کم‌کم اخم‌هایش درهم شد.

چشم‌های ستاره‌همانند اب‌ر شروع به باریدن کردند. سیاوش سرش را  
بالا آورد و خیزه‌به‌اشک‌های ستاره‌ل\*ب باز کرد:

-دختر از چی میترسی؟ هوم؟

ستاره‌ل\*ب‌های لرزانش را تکان داد و گفت:

-گفته پیدام می‌کنه من نمی‌خوام با اون ازدواج کنم.

سپس چشمانش را در چشمان سیاوش دوخت و خیزه‌هاوش د.  
سیاوش با

خود فکر کرد "چشم‌هاش موقع گریه چقدر خوشگل میشه!" بی‌حرف

به سمت ستاره رفت و در یک قدمی‌اش ایستاد و گفت:

-نترس تا من هستم هیچکس نمیتونه بهت آسیبی برسونه.

ستاره بغضش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت:

-اون...

سیاوش میان حرفش پری‌دو گفت:

-هیچ کاری نمی‌تونه بکنه همی‌نان الان میتونم بگم سر به نیستش کنن

تا...

ستاره ترسیده تند گفت:

-وای نه! خالهام دق میکنه همین که دستش به من نرسه و بی خیال من بشه برام کافیه.

سیاوش لبخند جذاب ی زد و گفت:

-اون که اصلا نمیرسه کم مونده منو بشناس ی!

ستاره که ه گویا خیالش آسوده شده بود لبخندی دل نشین زد و گفت:

-مرسی بابت حمای تت!

-آفرین دخت ر خوب همیشه بخند و این که مثل الان دیگه هیچ وقت من

رو جمع نبند باشه ؟

ستاره سرش را تکان داد و گفت:

-باشه، ببخشید باز مزاحم شدم شما بخواب من برم دیگه.

-هیچ وقت مزاحم نیستی.

ستاره با لبخند "شب بخیری" گفت و گوشی را از سیاوش گرفته و از

اتاق خارج شد.

سیاوش بی حرف رفتنش را نظاره گ ر بود.

پس از بسته شدن در چشم هایش را بست و نفس عمیق کشید و عطرها  
وجود ستاره که در اتاقش پیچیده بود را به سلولهای بدنش تزریق کرد.  
چه میکند عشق با این مرد؟ تا ای نوحه عاشق شدنم محال است.  
میترسید عشق ستاره او را از پای در آورد.  
پشت میز کارش نشست و لپ تاپش را باز کرد.  
وقت چک کردن اتفاقات امروز بود.  
ستاره با لبخند شالش را در آورد و خود را روی تخت پرت کرد.  
پتو را روی خود کشید و چشم هایش را بست تا ای نوحه امنیتی که میان  
این غریبه های آشنا داشت غیر قابل وصف بود. کم، کم خواب چشمانش را ربود و در  
خواب عمیق فرو رفت.  
ساعت از دو و نیم نیمه شب میگذشت.  
سینا عصبی وارد خانه شد.  
بی توجه به آسانسور تند از پله ها بالا رفت.  
وجود آن دختر در خانهاش عصابش را برهم ریخته بود. به طبقه سوم  
رسید و پشت در اتاق ستاره ایستادم دیدانست اتاقش کدام است!  
سیاوش

خیلی وقت پیش ای ن اتا ق را برای ستاره در نظر گرفته بود درست از همان موقع که او را دیده بود. آرام دستگیره را به سمت پای ن کشید و در ب ا صدای ت ق آرامی باز شد.

پوزخندی بر ل \*ب نشانند و زیر ل \*ب گفت " دختره ی احم ق " در را آرام باز کرد و وار د اتا ق شد.

ستاره همانند فرشته ه ا بر روی تخت خوابی ده بود.

بالای سرش ایستاد و خیره اش ش د. زیر ل \*ب گفت:

-آخه این دخت ر چی داره که برادر من این هم ه عاشقش شده ؟

دست هایش مشت ش د. ای کاش میتوانست همین الان جان این دختر ک را بگیرد.

خیره ستاره بود که دستی بر روی شانهاش قرار گرفت! نفسش در س \*ی \*نه حب س شد.

خوب میدانست ای ن فشار دست بر روی شانهاش متعلق به کیست!

آرام

به سمت صاحب دست برگشت.

سیاوش با اخم هایی درهم به بیرون اشاره کرد و منتظر ماند سینا از

اتا ق خارج شود.

سینا که کمی ترسی ده بود از اتا ق بیرون رفت و سیاوش عصبی دنبالش روانه شد.



سیاوش آرام در اتاق را بست و به سمت اتاقش رفت.

سینا هم به دنبالش رفت میدانست توییخی در راه هست.

وارد اتاق سیاوش شدن در کوه پشت سرشان بسته شد سیاوش به سمت

سینا برگشت وسط اتاق دست به س\*ی\*نه به سینا خیره شد. سینا که

منظور سیاوش را متوجه شده بود د\*ه\*ان باز کرد و گفت:

-فقط میخواستم دختره رو ببی نم.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

-صبح هم می تونستی سر می ز صبحانه بب ینیش!

سینا عصبی گفت:

-از وجود این دختر توی این خونه عصبام بهم ریخته.

-کسی جلوت رو نگرفته میتونی همین فردا صبح بری خونه خودت.

سینا ناباور خیره سیاوش شد. او را از خانه بیرون میکرد؟! ح ق داشت

از این دختر بدش بیاید! سینا که عصبانیتش به اوج رسیده بود و هیچ

گاه نمیتوانست عصبانیتش را کنترل کند عصبی داد زد:

-اگه اون دختره بفهمه تو بزرگترین باند مافیایی خاورمیانه رو اداره

میکنی تفم توی صورتت نمیندازه!

سیاوش تند فاصله میانشان را پر کرد و یقه سینا را در دست گرفت و محکم او را به دیوار چسبان داد و گفت:

«چه زری زدی؟! صداتو واسه من میبری بالا؟ هان؟»

«هان» آخر را با داد گفت، سینا که هنوز عصبانیتش فروکش نکرده بود گفت:

«چیه ترسیدی دختره نیومده ولت کنه بره؟»

سیاوش یقه پای راهن سینا را در دست فشرد و سینا را کمی از زمین جدا کرد و گفت:

«فکر اینکه ستاره رو از من جدا کنی از سرت بنداز بایرون!»

فراموش

کردی پدر همی ندخت ر با من همکاری می کرد و جزو باند من بود؟ پس

نخواه از آب گل آلود ماهی بگیری که اگه بخوای این کارو بکنی فرو

میری توی منه باتلاق.

سینا را ول کرد و درحالی که یقه پیراهن سینا را مرتب میکرد گفت:

:

«پس دیگه با عصاب نداشته می من بازی نکن! سرت توی کار خودت

باشه به گوشم برسه پات و کج گذاشتی من اون پارو میشکنم حالته دیگه؟!»

سینا ناراحت و عصبی به برادر بزرگش گفت:

-پدر این دختر جاس...-

سیاوش در حالی که از سینا فاصله می‌گرفت و به سمت تختش میرفت

میان حرفش پرید و گفت:

-هیس نمیخوام چی زنی بشو! م‌یتونی بری اما، حرفام رو فراموش نکن.

و خودش را روی تخت پرت کرد.

چشم‌هایش را بست و با دستش به در اشاره کرد.

سینا نگاه خیره‌اش را از برادرش گرفت و از اتاق خارج شد. پشت در

اتاق سیاوش ایستاد و به در بسته‌ی اتاق ستاره خیره‌ش د. پس از اندکی

صبر با افکاری درهم وارد اتاقش شد.

با شنیدن صدای زنگ گوش‌هایش از خواب پرید. خواب آلود گوش‌هایش

را برداشت و صدایش را قطع کرد.

روی تخت نشست و باز چشم‌هایش را بست.

چقدر \_\_\_\_\_ خوابش می‌آمد. خم‌یازهای کشی‌د و از جایش برخاست و به

سمت

دستشویی که درون اتاقش بود رفت. پس از شستندست و صورتش از

دستشویی خارج شد.

در کمد را باز کرد و گفت:

-حالا چی بپوشم؟ کاش کی لباس بیشتری آورده بودم!

توی فکر بود که چند تقه به در خورد و صدای ره را شنید:

-خانوم بیدارید؟

ستاره در کم در را بست و گفت:

-بله بیا تو.

رها وارد اتاق شد و خیره به ستاره گفت:

-میز صبحانه آماده است، تا ده دقیقه دیگه پایین باشید.

ستاره لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم فقط این لباسی توی کمد...

رها کلافه میان حرفش پری د و گفت:

-همه نو هستن و اتیکت هاش رو خودم در آوردم! آقا دستور دادن اینا

رو برای شم آماده کنیم همگی متعلق به شماست ده دقیقه دیگه پایین باشید.

و منتظر پاسخ ستاره نماند و از اتاق خارج شد. ستاره ابروهایش از

تعجب بالا رفته بود همه این لباسها برای او بود؟! س ایز او را از کج ا

میدانستند؟! شلوار لی آب ی و یک تونیک سفید تا روی زانو و شال سفیدی از توی کمد برداش ت. لباس هایش را عوض کرد.

موهایش را شانه زد و هم ه را بالا بست و شال را روی سرش انداخت.

راضی از تیپ ساده اش بدون هیچ آرایش ی از اتاق خارج شد.

وارد آسانسور شد. در درحال بسته شدن بود که دستی مانع بسته شدن

درش د و فردی وارد اتاق کوچک آسانسور شد. ستاره متعجب به فردی

که روبه روی ش ای ستاده بود آرام گفت:

-سلام صبح بخیر!

سینا فقط سرش را تکان داد و کنجکاو به ستاره خیره شد. ستاره خجالت زده از نگاه

های خیره سینا سرش را پایین انداخت. بعد از ثانیه های آسانسور ایستاد و ابتدا سینا و بعد

ستاره خارج شدند.

هر دو به سمت اتاق ناهار خوری رفتند.

وارد اتاق شدن د سی او ش که ه در صد رمی ز صبحانه نشسته بود بادی د ن

ستاره لبخندی زد اما با دیدن سینا پشت سر ستاره اخم هایش دره م شد.

سمیه از اخم های درهم سیاوش ترس ی د و تند گفت:

-صبح بخیر ستاره و سینا جان بیای د بشینید.

ستاره ب‌البخند به هر دو "صبح بخیر ی" گفت و فهمید که این پسرک  
سینا برادر سیاوش است.

سیاوش با لبخندی به ستاره پاسخ داد.

ستاره پشت میز روی صندلی کنار سیاوش نشست. سینا آن سمت میز  
در کنار سمیه نشست.

سمیه درحالی که کمی آب پرتقالش را میخورد رو به ستاره گفت:

-دیشب خوب خوابی دی عزیزدلم؟

ستاره ب‌ا به یاد آوردن اتفاقات دیشب قرمز شد و سرش را پایین انداخت!

دیشب را فراموش کرده بود و گرنه موقع ورود با پرویی تمام به سیاوش

خیره نمیماند لعنت به ذهن فراموش کارش! سیاوش که فهمید ستاره

چرا قرمز شده است بیصدا خندید. ستاره آرام گفت:

-آره سمیه جون.

سمیه مشکوک نگاهی به سیاوش انداخت و "خوبهای" گفت.

سیاوش قوری چای را برداشت و درون فنجان سفید رنگ رو به روی

ستاره چای ریخت و با صدای آرامی که فقط ستاره بشنود گفت:

- خجالت نداره که، همه چیز رو فراموش کن و مثل یک دختر خوب صبحانهات رو بخور باشه؟

ستاره آرام "باشهای" گفت. سیاوش کمی شکر درون فنجای چای ریخت و در حالی که چای ستاره را هم می زد لبخندی زد. سمیه و سینا متعجب به کارهای سیاوش خیره بودند. در مهربانی سیاوش در حالت عادی اش وقت می عصابش آرام بود شکی نداشتند! اما این همه خوش خدمتی از او بعید بود.

سیاوش به هر دو چشم مگره رفت. سینا ل\*ب هایش را روی هم فشرد و بی توجه به میز رنگارنگ فقط کمی از آب پرتقالش را خورد و به بهانه این که کارهایش زیاد است از پشت میز بلند شد و قصه خروج کرد. سمیه نیز به دنبالش رفت و سینا را کنار در ورودی گی را انداخت و با نگرانی رو به روی سینا قرار گرفت و گفت:

- پسرم تورو خدا با سیاوش در نیت روی حرفش حرف نزن.

سینا لبخندی زد که صورت کشیده اش را جذابتر کرد و با چشمان مشکلی رنگش به سمیه خیره شد و گفت:

- نگران نباش مادر من مواظبم خیالت راحت باشه.

سمیه پیراهن سورمه ای رن گ سینا را مرتب کرد و با عشق سرتاپای  
سینا را از نظر گذراند و این تیپ کلاسیک عجیب به پسرش م یا آمد.  
آن

ها را بدنیا نیاورد ه بود اما ح ق مادر ی ب ه گردنشان داشت هم خالهاشان  
بود هم زن عموییشان و فرزندان خواهرش او را در خلوتشان مادر صدا  
میکردند.

-باشه من امشب م یرم حرفا م رو فراموش نکنی مواظب خودت باشی باشه پسر م؟!  
سینا پیشانی سمیه را بوسید و گفت:

-تونستم برای بدرقه ات م یام نتونستم به بزرگی خودت ببخش.

سمیه سینا را در آغ\*و\*ش کشید و گفت:

-نیا پسر م به سیاوشم گفتم نیاد راننده منو میبره نمیخوام توی فرودگاه

گرفتار بشی دای ن طور منم دلتنگیم بی شت همیشه.

سینا سرش را تکان داد و سمیه دل کن د از این ته تغاری خواهرش و از

او جدا شد و سینا خدا حافظی کرده از خانه خارج شد.

سمیه بغض کرده نفس عمیقی کشید. ای کاش میتوانست بماند و نرود.

و چه کسی گفته است که سیاوش عصبی م یگذرد از خطای برادرش؟ و



وای به حال کسی که سیاوش را عصبانی کند...

ستاره فقط کمی پنی رو و چای خورده بود. همیشه از خوردن صبحانه

بدش میآمده ر صبح به زور کمی نان و پنی رو و چای میخورد.

سیاوش که صبحانه اش را تمام کرده بود به صندلی اش تکیه داده بود و

منتظر تمام شدن صبحانه ستاره بود و وقتی دید دیگ ر ستاره چیز نمیخورد گفت:

-چرا چیزی نمیخوری؟!

ستاره آرام گفت:

-زیاد می لب ه صبحانه ندارم یعنی کلا صبحا جز چای نمیتونم چیزی بخورم.

سیاوش "آهان ی" گفت.

-اون لباسای تو کمد برای منه؟ شما سایز من و از کجا فهمیدی؟ اصلا

چرا بای دیه کمد لباس برای من آماده بشه؟ و با چشمانی

پ ر از سوال خیره سیاوش شد.

سیاوش نفس عمیق کشید و گفت:

-همون روزی که دیدم ت خواستم بیارم پیش خودم! به هر حال یادگار

عمو فیروز بودی واسه همین اون اتاق رو برات آماده کردم اون کافی

شاپی که مشغول کار بودی، مال من بود! اون پرسیدن سایزت و اندازه

گیری ها برای لباس فرم نبود برای آماده کردن اون لباسای توی کمد بود!

ستاره بادهانی باز خیره سیاوش شد و گفت:

-یعنی کافی شاپ مال تو بود ؟

سیاوش از این که ستاره او را "تو" خطاب میکرد خوشحال شد و گفت:

-آره واسه همین رضا رو فرستادم جلو تا استخدامت کنه! من واسه

راحتی تو همه کار میکنم خانوم!

لبخندی بر روی لبهای ستاره نشست و سرش را پایین انداخت.

از

این که بعد از خانوادهاش کسی بود به او اهمیت میداد خوشحال بود.

سیاوش از جای برخاست و گفت:

-خب دیگه من باید برم دختر خوب با من کاری نداری؟!

ستاره نی ز بلند شد و لبخند گفت:

-نه ممنون.

-هرچی نیاز داشتی به رها بگو اون برات انجامش میده.

ستاره تند گفت:

-میشه به جای ره ا به اون دختره که اسمش لیلست بگم؟ سیاوش متعجب گفت:

-اسم لیل رو از کج میدونی؟!

ستاره ب چشمانی گرد گفت:

-وا دیشب معرفیشت کردی!

سیاوش پس از ثانیهای مکث گفت:

-باشه ولی چرا ره انه؟

ستاره مشغول بازی باشالش شد و سر به زیر گفت:

-نمیخوام فکر بد کنی اما رها یه جوریه!

سیاوش خندید و گفت:

-پس توام فهمیدی رها رفتارشی ه جوری ه مشکلی نیست فقط لیل نمیتونه بی اد طبقه

سوم.

ستاره متعجب سرش را بالا آورد و گفت:

-چرا خب؟!

سیاوش در سکوت به ستاره خیره شد. ستاره که دل نازک بود کمی ناراحت شد میدانست زیاد از حد کنجکاو است اما دلش میخواست سیاوش پاسخش را بدهد. شانهای بالا انداخت و گفت:

-باشه مرسی.

سیاوش خداحافظی گفت و قصه خروج کرد. ستاره به کت و شلوار مشکی رنگی که سیاوش پوشیده بود نگاهی انداخت و با خود گفت "این

مرد چقدر خوشتیپ و جنتلمن خوش به حال زن آینه اش!"

سیاوش با سمیه نیزی خداحافظی کرد و پس از بوسیدن پستی شانی خالهاش از خانه خارج شد.

سمیه روی مبل راحتی نشست و قهوهاش را میخورد و تلویزیون

دید. ستاره آرام کنارش نشست و خیره تلویزیون شد.

-قهوه میخوری؟

ستاره نیم نگاهی به سمیه انداخت و گفت:

-نه مرسی من قهوه دوست ندارم.

سمیه سرش را تکان داد و فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت:

-خب دخترم چندسالته؟ من تورو ندیده بودم فقط خواهی و برادرت رو

دیده بودم!

ستاره ب لبخند گفت:

-من ۲۱ سالمه، آره خب من زیاد همراه پدر و مادرم جای نم یرفتم همیشه درگیر درسم بودم و یا پیش بابابزرگم میموندم.

-پس اینطور، تو ی اون تصادف همراهشون نبودی درسته؟ اشک در چشمان ستاره ه حلقه بست و گفت:

-شیش سال پیش بود اونموقع من دوم دبیرستان بودم و میخواستم برم اردو پدر و مادرم هرچی اصرار کردن من نرفتم و اردو رفتن رو ب ه همراهی اونا ترجیح دادم و اونا چهار نفری به سمت شمال اومدن!

ای

کاش منم همراه شون میرفتم و الان مجبور نبودم، نبودنشون رو تحمل کنم! سمیه دست ستاره را در دست گرفت و گفت:

-دخترم این حرف رو نزن! خواست خدا بود ه که تو الان این جا باشی، ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم.

ستاره دست دیگرش را روی دست سمیه گذاشت و لبخند غمگینی زد و گفت:

-نه این چه حرفیه! داغ دل من همیشه تازه است هیچ وقت کهنه نمیشه.

سمیه سرش را تکان داد. آن روز را فقط با سمیه گذراند و ناهار را دوتایی تنها خوردند. ساعتی حدود ۳ بود که سمیه و ستاره رو به روی هم ایستاده بودند و چمدان کوچک سمیه کنارش قرار داشت و وقت رفتن سمیه بود. سمیه، ستاره را در آغوش کشید و باهم روبوسی کردند. سمیه با لبخندی گفت:

- تازه آشنا شدیم کاش کمی میشد بیشتر بمونم و باهم بیشتر وقت بگذرونیم ولی چی کار کنم که دخترم اون ور دنیا تنهاست و دل تنگ منه.

ستاره لبخندی زد و گفت:

- منم از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم اصلا نفهمی دم زمان چطور گذشت. سمیه دست های ستاره را در دست گرفت و گفت:

- امیدوارم سری بعد که اومدم بازم توی این خونه ببینمت الان که هستی خیالم بابت سیاوش راحت!

و در دل ادامه داد "اما بابت سینا ناراحت" ستاره که متوجه منظور سمیه نشده بود فقط لبخندی زد.

راننده چمدان سمیه را برداشت و از خانه خارج شد.

سمیه و ستاره بار دیگر هم را در آغوش کشیدند و پس از خدا حافظی  
از یکدیگر جدا شدند و سمیه دل نگران به سمت فرودگاه رفت.

ستاره نفس عمیقی کشید و لیلا را صدا زد.

لیلا تند خود را به ستاره رساند و گفت:

-بله خانوم من رو صدا کردید!؟

ستاره سرش را تکان داد و گفت:

-دیگه به من نگو خانوم! بیا باهم بریم توی حیاط این ویلا بزرگ یکم

قدم بزنیم!

-اما من توی آشپزخونه کار دارم!

ستاره ناراحت گفت:

-اما سیاوش گفت هرچیزی نیاز داشتم بهت بگم.

لیلا خواست پیشنهاد ستاره را قبول کند که رها خود را به آن ها رساند و گفت:

-اولا سیاوش نه و آقا دوما کاری داشتی د به من بگید لیلا توی آشپزخونه

کار میکنه لیلا برو به کارا برس.

ستاره ناراحت سرش را تکان داد و وارد حیاط بزرگ ویلا شد. لیلا که

از همان ابتدا از این دختر خوشش آمده بود با اخم به رها خیره شد. رها عصبی گفت:

-چیه با اون چشم های ریزت خی ره شدی ب ه من؟ گمشو توی آشپزخونه.  
 لیلا با حرص وارد آشپزخانه شد. ره اهم پ ر حرص وارد پذیرایی شد  
 برای گردگیری پذی رای و زیر ل\*ب غرغر میکرد:  
 -آه، دختره نیومده چه عزی ز شده! با اون هیکل لاغر مردنیش.  
 حسود بود دیگر آن هیکل لاغر و روی فرم ستاره خار چشمش شده بود  
 آخر خودش کمی تپل بود.  
 ستاره بین درخت های درون حیاط قدم میزد.  
 و پشیمان از نپوشیدن پالتو حرص م یخورد.  
 آخر در این سرما حیاط آمدنش با این تونیک نازک دیگر چه صیغهای  
 بود؟!  
 عصبی به داخل عمارت بازگشت. ترجیح میداد تلویزیون ببیند تا وقتی  
 که سیاوش باز میگردد.  
 ساعت پنج بود که سیاوش وارد خانه شد. ره اتند به پی شوازش آمد و گفت:  
 -خوش اومدی آقا.  
 و کت سیاوش را ازش گرفت. سیاوش سرش را تکان داد و پرسید:  
 -ستاره کجاست!؟



رها کم ی حرصش گرفت و گفت:

-توی پذیرایی دارن فیلم میبینن.

سیاوش سرش را تکان داد و به سمت پذیرایی پاتند کرد. دل تنگی که شاخ و دم نداشت در این چند ساعت آن قدر دلتنگ بود که نمیتوانست کلمهای برای بیانش پیدا کند.

وارد پذیرایی شد و تمام وجودش چشم شد و خیره شد به دلبرکش که آرام خیره تلویزیون بود.

پس از چند دقیقه دست از نگاه کردن کشید و روی مبل تک نفره کنار ستاره جای گرفت. ستاره با دیدن سیاوش گفت:

-سلام خوش اومدی.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-سلام ممنون، امروز چطور بود!؟

ستاره به پیراهن جیگری رنگ سیاوش نگاهی انداخت و گفت:

-تا وقتی سمیه جون بود باهم صحبت میکردیم خوش گذشت بعد رفتنشون بد نبود.

-خب از لایلا راضی هستی؟

ستاره با به یاد آوردن اتفاقات بعدظهر ل\*ب هایش آویزان شد و گفت:

-فرصت نشد آخه رها نداشت لایلا همراهم بیاد حیاط باه م قدم بزیم گفت هرچیزی نیاز بود به خودش بگم.

سیاوش از این که ستاره همانند بچه‌ها شروع به شکایت کرده بود ذوق زده شد بود. این دختر مهره ما را دارد!

اصلا این دخترک منبع تمام نشدنی عشق است.

-ناراحتی نداره عزیزم الان حلش میکنم.

این "عزیزم" گفتن سیاوش چه شیرینی بود برایش.

سیاوش، ره‌اراد صد کرد. ره‌اتند خودش را به سیاوش رساند و گفت:

-بله آقا؟ چیزی نیاز دارید؟!

سیاوش با اخم‌هایی درهم گفت:

-از این به بعد لایلا به ستاره میرسه وقتی ستاره بهش نیاز نداشت میتونه بیاد آشپزخونه.

-چشم آقا.

و با اشاره سیاوش از پدیی بیرون رفت.

ستاره که با سیاوش احساس راحتی می‌کرد گفت:

-وای مرسی ولی اگه به من باشه کل روز لای بیچاره رو به حرف

میگیرم.

و آرام خندید. سیاوش نیز خیرهاش بود همین ساده بود ن دخترک او را  
 مجذوب کرده بود از این اداهای مسخره که دختران از خود در میآوردند  
 منتفر بود. چند روزی از بودن ستاره در آن خانه میگذشت و همه چیز آرام بود. سینا نیز  
 منتظر بود ستاره دست از پا خطا کند که بهانه‌ای برای بیرون  
 کردن او داشته باشد. سیاوش در تمام مدتی که خانه بود تمام حواسش را پی ستاره  
 میداد و

با او وقت میگذراند و تمام محبتش را خرج این دخترک ساده می کرد.  
 ستاره نیز به آن خانه عادت کرده بود رفتن را از سر بیرون کرده  
 بود و حتی دیگر از پیام‌های تهدید آمیز خشایار نمیترسید؛ با لیلای خیلی  
 صمیمی شده بود و تمام خانه را باهم گشته بودند.

البته به جز طبقه سوم که لیلای قورود به آن را نداشت. ساعت شیش عصر بود و ستاره  
 ه مثل سه هفته گذشت روی مبل‌های راحتی پذیرایی نشسته بود و انتظار آمدن سیاوش  
 را می‌یکشید.

دروغ چرا از سیاوش خوشش آمده بود. به قول لیلای آخر میشود کسی  
 را پیدا کرد که سیاوش به دلش ننشسته باشد؟! صدای قدم‌هایی که محکم بر روی پارکت  
 گذاشته می‌شدند به گوشش

رسید. پس آمده بود مرد این روزهای زندگی دختر رقصه ما. ستاره نگاهی به

لباس هایش انداخته بود . شلوار دامنی آبی کاربنی و تونیک سورمه ای رنگ با شال آبی حسابی

جذابش کرده بود ، خصوصا با آن رژ قرمز و خط چشم . سیاوش رو به روی ستاره قرار گرفت ستاره از جابریخاست و گفت : - سلام خوش اومدی . سیاوش لبخندی زد و گفت : - خیلی ممنون خانوم بشین . خودش نیز رو به روی ستاره نشست. سیاوش با آن تشریفاتی و لیمویی و

شلوار لی آبی در چشم های ستاره خوش تیپ جلوه میکرد . - خوبی بانو؟ ستاره لبخندی زد و گفت:

-آره مرسی . سیاوش سرش را تکان داد و گفت : - از صبح من به مدت نیستم میرم به سفر کاری این مدت تنهایی البته

خدمه و نگهبانای دم در هستند پس نگران نباش این مدت از خونه بیرون نرو! چیزی نیاز داشتی به لیلای بگو اون با نگهبان هماهنگ می

کنه . ستاره مغموم گفت : - سینا هم که دیروز رفت! کجا میری؟ سیاوش چیزی نگفت فقط خیره اش شد. ستاره ناراحت تر گفت : - خب میدونم زیادی کنجکاوم! بخیال اما مواظب خودت باش!

سیاوش متعجب به ستاره خیره شد. گفته بود مواظب خودت باش؟ ستاره

نگرانش شده بود؟ با لبخند جواب داد: - نگران نباش مواظبم توام مواظب خودت باش من صبح زود میرم . ستاره ناراحت سرش را کمی تکان داد. سیاوش از جا برخاست و گفت: - خم من بر م بالا یکم کار دارم سر میز شام میبینمت . ستاره فقط لبخندی زد. سیاوش به سمت اتاقش رفت . ستاره نیز لیلا را صدا زد. لیلا بعد ثانیهای خودش را به ستاره رساند و

کنارش نشست . لیلا با آن لباس فرم مخصوصش لباس سفید و مشکی. شلوار سفید، تونیک سفید، مشکی تا روی زانو و شال سفید حسابی جذاب بود .  
-چ میشد دختر چرا ناراحتی؟! ستاره پکر در چشمان ریز طوسی رنگ لیلا خیره شد و گفت:

-سیاوش داره می ره!

لیلا متعجب گفت:

-کجا؟!!

-نمیدونم فقط گفت چن د روز نیست!

لیلا سرش را تکان داد و گفت:

-خب همیشه آقامی رن سفر کاری ناراحتی نداره که!

ستاره خیره به میز چیزی نگفت.

چند روز دیگ ر گذشت سه روز بود که سیاوش رفته بود و ستاره در بی

خبری به سر میبرد.

پریانی ز در تهران بود و میخواست ب یاید و ستاره را ببی ند و چند روزی کنارش بماند و رفع دلتنگی کند! میدانست بای د از سیاوش اجازه بگیرد. نگاهی به ساعت گوش یاش انداخت ساعت ده شب بود. یعنی سیاوش بیدار بود؟ گوش یاش را برداشت و اتاقش را به مقصد اتاق سیاوش ترک کرد. وارد اتاق سیاوش شد. اتاق را از نظر گذراند و خودش را روی تخت پرت کرد.

سیاوش در اتاق کوچک که فقط یک میز و صندلی بود نشسته بود و لپ تاپش را چک میکرد و ارقامی را از روی برگه ها وارد لپ تاپ میکرد. گوش یاش زنگ خورد با دیدن نام بهروز متعجب گوش یاش را برداشت:  
-الو سلام آقا.

-چیشده!؟

-آقا داشتم دورینا رو چک میکردم دیدم ستاره خانوم وارد اتاقتون شدن، چون پسورد دورینا اتاقتون رو نمیدونستیم گفتم اطلاع بدیم خودتون چک کنید!

سیاوش بعد از گفتن "باشهای" عصبی گوش یاش را قطع کرد.

میترسید از این که گفته های سینا درست باشد.

سریع کمی با لپ تاپش ور رفت و، وارد دوربی نای خانه شد و دوربین

قسمت اتاقش را باز کرد پسورد را زد و دوربین گوشه اتاق که به رو به

روی تخت و میز بود باز شد. ستاره را دید که روی تخت دراز کشیده

است یک بالشت را در آغوش گرفته و کشیده است و با گوشیش ور میرود

با دیدنش در آن حالت دلش آرام گرفت و لبخند مهربانی زد.

حسابی دلش برای این دخترک تنگ شده بود.

خیره ستاره بود که گوش یاش را به گوشش چسبانده بود. به کی زنگ

میزد؟ گوشی سیاوش زنگ خورد. با دیدن شماره ستاره لبخندی زد یعنی این دخترک

دلتنگش شده بود؟ گوش ی را جواب داد:

-سلام خانوم.

ستاره لب گزید. سیاوش تصویر را روی صورت ستاره زوم کرد و از

دیدن این حالتش در دل قربان صدقه اش رفت.

-سلام سیاوش خوبی؟!

عاشق اسمش میشد وقتی این همه زیبا نامش را صدا میزد.

-ممنون خوبم خودت چطوری؟ همه چی ز مرتبه؟!

-آره خوبم ، اهوم مرتبه حقیقتش زنگ زد م پیرسم میش ه دوستم چند روزی بیا د پ یشم بمونه؟ پریا رو میگم آخ ه اومده تهران گی ر داد ه بیا د پیشم من بهش گفتم زشته نمیشه اما خ ب دلش تنگ شده بیرونم که نمیتونم برم. سیاوش لبخندی زد و گفت:

-چرا بای د زشت باشه رفیقت بیا د خونهای؟ اونجا خونه توام هست پ س زنگ بزن به دوستت و بگو میتونه ب یاد و هرچقد ر دل ش میخواد پیشت بمونه.

ستاره ذوق زده گفت:

-وای مرسی.

-خواهش میکنم.

چند ثانیه‌های د ر سکوت گذشت. ستاره ه بالش ت را محکم به خود فشر د و چانه‌اش را روی بالش ت گذاشت و به صدای نفس های سیاوش گوش میداد. سیاوش نی ز دلش نمیآمد چی زی بگوید یا گوش یا ش را قطع کند. ستاره بالاخر ه ل\*ب باز کرد و گفت:

-کی بر میگردی؟ آخه میخواستم برگشتی من و پریا با تو بریم بیرون

آخه من میترس م تنهایی بریم خشایار پیدام کنه!



سیاوش میدانست همه این حرف‌ها بهانه است و این دخترک دلتنگ است! آرام گفت:

-سه روز دیگه تهرانم! تا اون موقع با پری ا وقت بگذرون.

ستاره ذوق زده خندید ام‌با دستش جلوی دهانش را گرفت که مبادا سیاوش صدای خندهاش را بشنود.

به زور جلوی خندهاش را گرفت و گفت:

-باشه مواظب خودت باش مزاحمت نمیشم.

سیاوش که از دیدن عکس‌العمل ستاره سرحال آمده بود گفت:

-هستم توام باش و این که مزاحم نیستی شبت بخیر.

-شب بخیر.

و گوشی را قطع کرد. ستاره ذوق زده روی تخت نشست و بالشت را دو

دستی به خود فشرد و جی‌غش را درون بالشت خفه کرد.

از آن سمت سیاوش بال‌های پرخنده به کارهای ستاره خیره بود

ستاره پیامی برای پریا فرستاد که صبح میتواند بیاید.

سپس روی تخت دراز کشید و خیره به سقف غرق افکارش شد.

سیاوش تمام حرکاتش را زیر نظر داشت.

کم کم دختر ک غرق خوابش د. سیاوش لبخند جذابی زد و برای اطمینان

دوربین را خاموش کرد که فیلمی ضبط نشود.

حسابی روی ستاره غیرت داشت و از شیطنت نگهبانانش میترسید؛ هر

چند پسر دوربین اتاقش را نداشتند اما کار از محکم کاری عیب نمیکرد. خودش

مشغول کارش شد.

\*\*\*

"شیراز بهمن ۹۸ ساعت ۰۰:۰۰"

نگاهش که با ساعت تلاقی کرد از شدت تعجب چشمانش گرد شد!

چند

ساعت بود که در گذشته غرق شده بود؟ حساب و کتاب زمان از دستش

در رفته بود. از جا برخاست و فنجان به دست وارد آشپزخانه نقلی شد.

فنجان را در سینک گذاشت و وارد اتاقش شد. بدنش گرفته بود زیادی

نشسته بود. روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست که ذهن و بدنش

کمی استراحت کند. اما ذهن لعنتیاش امشب بازیش گرفته بود.

میخواست تمام گذشته را برای ستاره بازگو کند. دوباره به اتفاقات گذشته فکر کرد.

"گذشته"

ستاره از آمدن پریا هیجان داشت. یک پیراهن سفید چهارخان ه مردانه تا بالای زانو و شلوار مشکی پوشیده بود. لیلا که برایش آب پرتقال آورد ه بود با خنده گفت:

-دیگه دارم حسودی م یکنما! این همه هیجان رو درک نمیکنم .

ستاره آب پرتقال را گرفت و تشکری کرد. جرعه‌های از آب پرتقالش را خورد و گفت:

-چندماهه ندیدمش، وای لیلا خیلی خوشحالم.

لیلا کنارش نشست و دستش را روی پای ستاره گذاشت و ب لبخند گفت:

-وقتی م یخندی خیلی جذاب میشی.

ستاره مهربان گفت:

-مرسی قربونت بشم.

مشغول حرف زدن بودند که صدای نازک و پرعشوه دختری در پذیرایی پیچید:

-من باخودم گفتم الان در و باز کنم ستاره ه گوسفند به دست جلوم وایمیسته، آی خدا از

دوستم شانس نیاوردیم! حتی خوش آمد هم نمیگن به آدم!

ستاره ری ز خندید و از جا برخاست و خودش را به پریا که دست به کمر

جلوی ورودی پذیرایی ایستاده بود رسان د و محکم در ر آغوشش کشید.

پریا فشار محکمی به ستاره وارد کرد و روی هوا بوسیدش و گفت:

-عشقم نمیتونم بوست کنم رژم پاک میشه، وقتی آرایشم رو پاک کردم میبوسمت.

ستاره با خنده فاصله گرفت و گفت:

-آدم نمیشی!

پریا عینک مدل پروانه شیشه فریم طلائی و شیشه قهوه‌ایاش را با ناز

از روی چشمانش برداشت و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-مرسی، ممنون منم خوبم.

ستاره خندید و دوباره او را در آغوش کشید و محکم گونهایش را بوسید و گفت:

-خوش اومدی قربونت بشم.

پریا با غرغری جای بوسه ستاره را پاک کرد و گفت:

-وای آرایشم پاک میشه بوسم نکن!

ستاره دستان لاک خورده پریا را در دست گرفت و او را به سمت لیلا که

خیرهاشان بود کشید و گفت:

-غرغر نکن بیا با لیلا آشنا کنم.

پریا با دیدن لیلا دستش را از دست ستاره بیرون کشید و از هم باز کرد و گفت:

-سلام لیلاجون.

و لیلا را در آغوش کشید. لیلا از صمیمیت پریا خندها ش گرفت و گفت:

-سلام، خوش اومدی عزیزم.

پریا از لیلا فاصله گرفت و خودش را روی مبل انداخت و چشمان سبزش را به ستاره

دوخت و گفت:

-ممنون من شیرموز میخورم، کیکی چیزی ه م بیار گشتمه!

ستاره چشم غرهای بهش رفت و گفت:

-حداقل جلوی لیلا آبروداری کن.

لیلا خندید و گفت:

-بذار راحت باشه، تو چیزی نمیخواهی؟ پریا شاکی

گفت:

-بین لیلا حرفی نداره بعد تو هی چشم غره بیا!

ستاره: برای هر سه تامون همین شیرموز رو بیار.

-پس من برم سفارش دوستمون رو بیارم.

لیلا به سمت آشپزخانه رفت و ستاره کنارش نشست و سرتای پای پریا

را از نظر گذراند و گفت:

-واوو چقدر جذاب شدی.

پریا به موهایش که چتری روی پیشانیاش ریخته بود دستی کشید و گفت:

-جذاب بودم عزیزم.

ستاره خندید و گفت:

-خودشیفته، ولی جدی رنگ قرمز پوستت رو روشنتر نشون میده.

پریا نیز خودش تایید کرد و ادامه داد:

-خب بگو ببینیم اینجا راحتی؟ مشکلی پیش نیومده برات؟ خشایار که باز

مزاحمت نشده؟

ستاره لبخندی زد و گفت:

-آره اینجا خیلی خوبه، انگار خونه خودمه هیچ مشکلی هم پیش نیومده،

خشایار هم که فقط پیامای تهدیدآمیز میفرسته که اونم مهم نیست اینجا

پیش سیاوش جام امنه.

-اوه کی بره این همه راه چیه سیاوش، سیاوشی هم میکنه! دست نذار

روی غیرت من بچه.

ستاره خندید و گفت:

-غیرتی بودن بهت نیاد با این موهای چتریت.

-چیه دیدی بهم میاد حسودی ت شد؟

ستاره زبانش را در آورد و ادای پریا را در آورد و گفت:

-برو بابا من از تو خوشگلترم.

پریا جدی شد و گفت:

-خداییش یه سوال میپرسم راستش رو بگو!

ستاره متعجب گفت:

-پرس!

پریا خیلی جدی و با اخم هایی دره م گفت:

-سرت به جایی خورده؟

-واسه چی؟!

-انگار سرت به جایی خورده، خیلی خودشیفته شدی!

ستاره باخنده مثنی به بازوی پریا زد و گفت:

-خیلی خندیدم.

پریا خودش با صدای بلند خندید. لیلا با کیک خیس و سه تالیوان شیرموز وارد

پذیرایی شد. پریا با دیدن کیک و شیرموز چشمانش برقی

زد و دستی روی شکمش کشید و گفت:

-نه چقدر گشمنه، شامم کوبیده و جوجه و چنجه و برنج و گوجه با سیب زمینی سرخ کرده  
همراه با پنیر میخوام.

ستاره چشمانش گرد شد و گفت:

-بابا سیاوش پولداره نترس و رشکست همیشه بذار تا اینجام استفاد کنم.

لیلا سینی را روی میز گذاشت و خودش روبهروی آنها نشست.

ستاره: نمیدونم این همه میخوری چرا چاق نمیشی؟ معده که نیست خرابهست!

پریا لیوان شیرموزش را برداشت و گفت:

-به خوردنم حسودی میکنی؟ دوست دارم میخورم.

لیلا و ستاره هر دو با هم خندیدند.

پریا که کیک و شیرموزش را تمام کرده بود. لیوان ستاره را از دستش

کشید و آرام شروع به خوردن شیرموز ستاره کرد. ستاره پرحرص

شکمویی "گفت و لیوان آب پرتقالش را که از قبل روی میز مانده بود برداشت.

-خب لیلا بگو بینم چند وقته اینجایی؟

-حدود یک ساله.

\*\*\*\*\*

پریا خودش را روی تخت ستاره انداخت و با خنده گفت:



-چقدر خوش گذشت!

ستاره ب‌البخند شالش را در آورد و روی صندلی کنار می‌ز آرایش نشست و گفت:

-آره واقعا! اصلا نفهمیدم کی عصر شد!

پریا چشمان درشت سبز رنگش را با ناز با ز و بسته کرد و گفت:

-بله مشخصه وقتی با من باشی بهت خوش میگذره!

ستاره ب‌ا خنده گفت:

-خودشیفته.

-ای کاش لیلا امروز نمیرفت مرخصی.

-رفت دیدن خانوادهاش، اگر هم بود نم‌یتونست بیاد طبقه سوم سیاوش ممنوع کرده بود.

پریا ادایش را در آورد و گفت:

-توام با این سیاوشت.

ستاره ناراحت سرش را پایین انداخت و "آهی" کشید.

پریا متعجب از جا برخاست و به سمت ستاره رفت و رو به رویش زانو زد.

دستانش را روی دست‌های ستاره که روی پایش قرار داشت، قرار داد

و گفت:

-نگو که دل باختی!

اشک های ستاره همچو مروارید های درخشان شروع به ری ختن کردند.

پریا هم عصبی شده بود و هم ناراحت!

با صدای گرفتهای گفت:

-تو که میدونی اون...

ستاره میان حرفش پرید و گفت:

-خودم میدونم اما، مگه دست منه؟!

پریا مدتی سکوت کرد و خیره صورت غرق در اشک ستاره شد و سپس

ل\*ب باز کرد:

-نمیدونم امیدوارم هرچی خیره همون بشه، توام اشکات رو پاک کن

و گرنه میزنم لهت میکنم! پاشو بریم ماجراجویی ج دید.

ستاره اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-یا خدا بازش روع کرد، همین امروز زله زدی اتا ق سیاوش رو نابود کردی!

پریا اداایش را در آورد و از اتا ق بیرون زد. ستاره تند به دنبالش رفت

میترسید خرابکاری کند آخر این دخت ر چه میفهمد که ستاره ه در این خانه مهمان است؟  
پریا به سمت در بزرگ ته راه رو و به راه افتاد.

ستاره سرجایش ای ستاد و بلند گفت:

-حتی فکرشم نکن به اون در نزدیک بشی! هم سیاوش هم رها خطا ر  
دادن که به اون در نزدی ک نش م!

پریا دست به کمر به سمت ش برگشت و گفت:

-از بچگی ترسو بودی، برو توی اتاق بشین از دوری سیاوش خون  
گریه کن منم برم کار آگاه بازی مو بکنم.

و غرغر کنان به سمت در رفت و ستاره ناچار همراه اش شد.

در دل دعا میکرد در قفل باش د.

پریا دستگیره در را پایین کشید و در کمال تعجب در باز شد! اگر این

اتاق آنقدر مهم بود پس چرا قفل نبود؟!

ابتدا پریا و سپس ستاره وارد اتاق شدند.

اتاق همانند اتاق جلسه بود یک میز ۲۴ نفره وسط اتاق، میز بار هم کنج

دیوار قرار داشت.

یک سمت اتاق کل دیوار را قفسه های کتاب تشکیل داده بودند! اما در

قفسه ه ا به جای کتاب پلاستیک و شیش ه هایی وجود داشت.

پریا متعجب به سمت قفس ه ه ا رفت. ی ک پلاستیک پلمپ ک ه درونش

موادی مانند نمک بود را برداشت.

روی پلاستیک "جان - روسیه" نوشته شده بود. پریا متعجب ب گفت:

-فکر کنم سیاوش توی کار نمکه!

-سلام.

پریا و ستاره هر د و ترسان به سمت در برگشتند.

سیاوش به در تکیه داده، ی ک دستش در جی ب شلوارش بود و خیر ه

پلاستیک درون دست پریا بود.

پریا لبخند دستپاچه‌ای زد و ب الکت گفت:

-سلام، یکم نمک م یخواستیم اومدیم از اینجا بردار یم!

سپس پلاستیک را سر جایش قرار داد. ستاره ه که سکوت کرده بود آرام گفت:

-سلام، ببخشید تورو خدا م ن به پریا گفتم که....

سیاوش که کمی عصبی بود میان حرفش پری د و گفت:

-مهم نیست ب یاید بی رون.

و از اتاق بیرون رفت. جلوی در، در انتظار خروج آن دو بود.

ستاره با حالت زاری به پریا نگاه کرد و با شانه‌هایی افتاده از اتاق بیرون رفت و به دنبالش پریا پشیمان از اتاق بیرون زد. پریا با اشاره ستاره به سمت اتاقشان رفت و ستاره به سیاوشی که در آن پیراهن کاربنی رنگ و شلوار پارچه‌ای مشکی حسابی دلبری میکرد خیره شد. سیاوش بی توجه به نگاه ستاره کلید اتاق را از جیبش درآورد و در را قفل کرد و به خود لعنت فرستاد که چرا لحظه آخر فراموش کرده است در را قفل کند.

پس از قفل کردن در نفس عمیقی کشید و به سمت ستاره برگشت. ستاره

که از برگشتن ناگهانی سیاوش به سمتش دستپاچه شده بود تند گفت:  
-سلام!

سیاوش آرام خندید و گفت:  
-علیک سلام خانوم.

ستاره شومیز آستین‌دار طلایی‌اش را کمی مرتب کرد و گفت:

-تورو خدا ببخشید پریا خیلی دخت‌رشی‌تونیه، سعی کردم جلوش رو بگیرم اما حرفش نشدم.

سیاوش دستش به سمت تکه مویی که از زیر شال ستاره بیرون آمده بود و صورتش را جذابتر کرده بود رفت که با نگاه خیره ستاره به دستش به خود آمد و کلافه دستش را عقب کشید. عصبی از این مرز میانشان گفت:

-مشکلی نداره ستاره جان خودت رو بابتش ناراحت نکن، رفیقت رو بردار بر و پایین منم لباس عوض میکنم میام که باهم آشنا بشیم.

ستاره "باشهای" گفت و به سمت اتاقش رفت.

پس از اینکه ستاره در اتاقش را بست سیاوش عصبی مشتش را به در کوبید و گوشپاش را، از جیبش در آورد.

ستاره و پریا عصبی طول اتاق را طی می کردند. پریا مضطرب گفت:

-مگه تو نگفتی فردا میاد؟ پس چرا الان اومده؟!

ستاره عصبی گفت:

-حتما خواسته من رو سورپرایز کنه، بهت گفتم پریا فضولی نکن حرف گوش نمیدی که! الان آبروی من جلوی سیاوش رفت.

پریا ادایش را در آورد و گفت:

-خیلی خب چیزی نشده که آروم باش!

ستاره رو به روی پریا قرار گرفت و چشمانش را ریز کرد و گفت:

-م یتونست بیفته...

ستاره ب ا نگاه هشدار آمیز پری ا حرفش را نیمه رها کرد و نف س عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب بری م پایین سیاوش هم میاد پایین.

پریا سرش را تکان داد و جلوتر از ستاره بیرون زد. ستاره "پوف" کلافهای کشید و دنبالش روانه شد.

هر دو پایین روی مبل های راحتی نشسته بودند و باه م پیچ میگردند.

خانه در سکوت بود. صدای قدم های سیاوش روی پارکت های قهوه ای

به گوش هر دو رسی د و صاف سر جایشان نشستند.

سیاوش لباس هایش را با پیراهن سفید و شلواری طوسی عوض کرده بود.

رو به روی ستاره نشست و ب ه ستاره لبخند جذابی زد.

ستاره شرمگین سرش را پایین انداخت.

پریا با لبخند گفت:

-مشتاق دیدار، این ستاره م ا خیلی از شم ا تعریف میگرد خیلی دوست

داشتم بینمتون.

سیاوش خیره به ستاره پاس خ داد:

-ستاره جان به من لطف دارن، چیزی میل دارید بگم بیارن براتون؟ پریا از جواب کوتاه سیاوش خوشش نیامد و پشت چشمی نازک کرد.

مشخ ص بود سیاوش هنوز هم از کار پریا عصبی هست اما نمیتوانست کاری کند مهمانش بود و احترامش واجب.

-نه ممنون .

-گفته بودی اومدم با دوستت بریم تهران رو بگردیم؟

ستاره سرش را به نشانه مثبت تکان داد. سیاوش لبخندی زد و گفت:

-خب برید آماده بشید؛ که بریم بیرون.

ستاره ذهنش را باز کرد مخالفت کند؛ که سیاوش سریع گفت:

-مخالفت رو قبول نمیکنم برید آماده بشید.

ستاره به پریای اخمو اشاره‌های زد و درحالی که بلند میشدن د گفت:

-باشه ما رفتیم آماده بشیم.

بعد از رفتن ستاره و پریا، سیاوش عصبی دستی درون موهایش کشید.

رها با فاصله کمی رو به روی سیاوش ایستاد.

-همه چیز آماده است!

سیاوش سرش را تکان داد و گفت:



-خوبه.

دقایقی بعد پریا و ستاره آماده رو به روی سیاوش قرار گرفتند.

-آماده‌اید؟

ستاره با لبخند سری تکان داد. سیاوش کت طوسی رنگش را که ره‌برایش آورد به پوشید و گفت:

-پس بریم.

سیاوش به سمت در خروجی رفت و ستاره و پریا هم پشت سرش رفتند.

-ستاره کجا می‌خوایم بریم؟

ستاره بیصدا خندید و گفت:

-من از کجا بدونم!

-این مانتو رو کی گرفتی؟ خیلی خوشگله.

-از همینجا با اولین حقوقم خریدمش رنگش بهم میاد؟ پریا چشمکی زد و گفت:

-آره عزیزم رنگ سفید بهت میاد.

ستاره لبخند زد. سیاوش درون ماشین bmv x6 مشک‌یاش منتظر سوار شدن ستاره و پریا بود. پریا آرام گفت:

-نگو که میخوای جلو بشینی!

ستاره نیمنگاهی به پریا انداخت و گفت:

-مجبورم، اولین بارم جل و نشستم! سوار شو.

سپس در جلو را باز کرده و سوار ماشین شد. پریا کلافه "پوفی" کشید

و سوار ماشین شد. سیاوش ماشین را به حرکت در آورد و از حیاط ویلا

بیرون رفتند.

-خب جایی مدنظرتون هست؟

پریا متفکر گفت:

-خب یه کافه خوب که نزدی که به کاشانک باشه که زیاده دور و درگی ر ترافیک

نشیم!

(کاشانک تهران؛ محلهای در منطقه یک تهران)

سیاوش از آینه در چشمان پریا که وسط نشسته بود خیره شد و پس از

ثانیهای سکوت گفت:

-میخواستم تهران رو نشونتون بدم اما؛ همونطور که انتخاب کردی د میریم کافه!

ستاره لبخندی زد و گفت:

-دفعه بعد، آخه پریا عاشق کافه و اینجور مکاناست.

سیاوش سرش را تکان داد و چیزی نگفت. بعد از دقایقی سیاوش مقابل کافه طهران ایستاد. ستاره و پریا پیاده شدند و سیاوش برای پارک کردن ماشین رفت. ستاره دستهی کیف مشکی رنگش را محکم میفشرد و عصبی گفت:

-احمق چرا گفتی کافه نزدیک؟ پریا

متعجب گفت:

-وا! خب عیبش چیه؟!

ستاره دهانش را باز کرد پاسخ ستاره را بدهد که با آمدن سیاوش سکوت کرد و عصبی نگاهاش را از پریا گرفت. سیاوش متعجب گفت:

-مشکلی پیش اومده خانوما؟!

ستاره: نه مشکلی نیست بریم داخل؟!

سیاوش سرش را تکان داد و جلورفت. در کافه را باز کرد و منتظر

ماند اول ستاره و پریا وارد شوند. پریا آرام گفت:

-چه جنتلمن!

ستاره که هنوز از هم دست پریا عصبی بود سکوت کرد و چیزی نگفت.

صدای موزیک بیکلام فضای کافه را رمانتیک کرده بود. ستاره نفس عمیقی کشید و بوی گل

یاس مشامش را پر کرد و لبخند جذابی روی

لبانش نشانند. سیاوش دو صندلی قهوه‌های کنا ر هم را بیرون کشید.  
ستاره

و پریا با تشک ر نشستند.

خود نیز رو به روی ستاره نشست. گارسون منو به دست ب ه آنها نزدیک شد.  
-سلام خوش اومدید.

سیاوش به نشانه تشکر سرش را تکان داد و گفت:

-ممنون، خب خانومها چی میل دارید؟

ستاره و پریا درگیر منو بودن د و سیاوش برای خود ی ک اسپرس و سفارش داد.  
ستاره: یه شکلات گلاسه.

پریا هم سریع گفت:

-منم یه شکلات گلاسه با ردولوت.

گارسون یادداشت کرد و گفت:

-چیز دیگهای نمیخواید؟

-نه ممنون.

گارسون که رفت سیاوش گفت:

-خب پریا خانوم کی اومدید تهران؟ پریا

نیمنگاهی به ستاره انداخت و گفت:

-چند روزی میشه، دو، سه روز دیگه برمیگردم شیراز، البته زیاد ناراحت نشو احتمالا در

آینده بازم ببینمت!

سیاوش آرام خندید و چال لپش را به نمایش گذاشت و پریا دلش ضعف

رفت و با خود گفت "لعنتی حیف این بشر!"

-انشالله، ستاره چرا ساکتی؟!

ستاره که فکرش درگیر بود گفت:

-هیچی به حرفای شما گوش میدم.

-چیشد زود برگشتی؟!

ستاره چشم غره رفت و سیاوش خندی د و پریا چشمانش را لوچ کرد و

رو به ستاره گفت:

-تو نمیپرسی دلیل نمیشه من نپرسم!

سیاوش سرش را به نشانه افسوس تکان داد و گفت:

-چندسالته خانوم کنجکاو؟!

پریا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

۲۵ -

- پس از ستاره بزرگتری، چطور با هم آشنا شدید.

پریا زیر چشمی به ستاره نگاه کرد و گفت:

- توام کنجکاو بودی و ر و نمیکردی ها! خب ما از بچگی با هم بزرگ

شدیم، ما همسایه پدر بزرگشون بودیم.

سیاوش یک دستش را روی میز قهوه‌ای قرار داد و تکیه زد به صندل یاش و گفت:

- ما؟!!

پریا سرش را تکان داد و گفت:

- آره دیگه من و خانوادهام!

گارسون سفارش‌ها را آورد و مانع پرسیدن سوال بعدی سیاوش شد.

سفارش‌های رو میز چیده شد و گارسون رفت. پریا که چشمش به سفارش‌هایش افتاد

از هم غافل شد و شروع به خوردن شکلات گلاسهاش کرد. سیاوش قهوه‌اش را مینوشی

د و ستاره ساکت رازی ر

نظر داشت که آرام شکلات گلاسهاش را میخورد. همگی در سکوت مشغول بودند و ستار

ه لحظه به لحظه بیشتر مضطرب میشد.

گوشی

سیاوش شروع به زنگ خوردن کرد. گوش یاش که روی میز قرار داشت

را برداشت و از جایش بلند شد و گفت:

-باید جواب بدم.

سپس از میز دور شد. پری اگیج برگشت سمت ستاره که رنگش پریده بود و گفت:

-اون احمق گفتن جلوی کافهات یه دلیل یبای داشته باشه چی بود؟!

ستاره با چشمان پراشک در چشمان پریا خیره شد و گفت:

-من...

نتوانست جمله‌اش را تمام کند و آب دهانش را قورت داد. پریا که متوجه

ماجرای شد. دستانش را روی میز گذاشت و سرش را در دست گرفت و گفت:

-احمقی، احمق همه چی زرو خراب کردی!

-نمیتونستم بیشتر از این...

سیاوش عصبی سر رسید و باز هم حرف ستاره نیمه ماند.

-باید بریم!

-چیزی شده سیاوش؟ حالت خوبه؟!

سیاوش خیره شد در دوی گوی لرزان ستاره و گفت:

-اتفاقی نیفتاده اما باید بریم خونه.

ستاره سرش را تکان داد و بلند شد و دوشا دوش سیاوش قدم گذاشت و قصد خروج کردند. پریا هم پشت سرشان راه افتاد. سیاوش پس از حساب کردن از کافه بیرون زد. پریا و ستاره جلوی ورودی ایستاده بودند.

-همینجا بمونید من برم ماشین رو بیارم.

-باشه.

سیاوش که دورش د پریا گفت:

-دلیل کارت اصلا برام مهم نیست، بهتره دیگه در مورد حرف نزیم

ستاره پشیمان لب باز کرد حرفی بزند اما پریا نگذاشت و گفت:

-گفتم نمیخوام چیزی بشنوم!

ستاره سرش را پایین انداخت و بغضش را قورت داد و پریا غرغر کرد:

-نمیدونم روی چه حسابی ماتوی قرمز رو پوشیدم؟ اصلا چرا پالتو

نپوشیدیم؟ یخ زدم ننه، این سیاوش کجا موند پس؟!

ستاره بغ کرده حرفی نزد. سیاوش مقابل پایشان روی ترمز زد و ستاره

و پریا سوار شدند.



سیاوش ماشین را به حرکت در آورده و با سرعت به سمت وی لا راند. کمتر از چند دقیقه سیاوش مقابل در سفید رنگ حیاط ویلا قرار گرفت. در باز بود و چندماشین پلیس جلوی در پارک بود و چندان سرباز کنار ماشین ها ایستاده بودن. ماشین را پشت ماشینهای پلیس پارک کرد و پیاده شدند. ستاره متعجب گفت:

-اینجا چه خبره!؟

سیاوش بیحرف به سمت در رفت که دو سرباز جلوی او را گرفتند:

-آقا ورود ممنوعه.

سیاوش عصبی غرید:

-اینجا خونهامه یعنی چی ورود ممنوع؟

سربازها پس از شناختن سیاوش کنار رفتند و سیاوش به همراه ستاره و پریا وارد ویلا شدند. در حیاط ویلا پر از پلیس بود.

خدمتکاران را جلوی ورودی ویلا نگه داشتند. رهبا دیدن سیاوش به سمتش قدم گذاشت و وقتی روبهروی هم رسیدند سیاوش گفت:

-همه چیز مرتبه؟

-بله آقا!

-خیلی خب، حواست به ستاره و مهمونش باشه.

رها زیرل ب "چشمی" گفت. ستاره و پریا متعجب و بیحرف سرجایشان

ماندند. سیاوش وارد ویلا شد. رها نی ز با فاصله کنار دختره ایستاد.

-رها اینجا چه خبره؟!

رها پشت چشمی برای پریا نازک کرد و به سمت مابقی خدمتکاره ا رفت. پریا دستش را

به کمرش زد و گفت:

-دختره عنتر، فکر کرده کیه این همه واسه من کلاس م یذاره!

ستاره پریشان گفت:

-ب یخیال پریا اعصاب ندارم.

-حیف لیلا تا فردا نیست که ازش اطلاعات بگیرم!

ستاره پاسخش را نداد و دست به سینه چشمش را به در ویلا دوخته بود.

سیاوش با آسانسور به طبقه سوم رفت. تمامی طبقه ها پراز مامور بود

و ویلا حسابی بهم ریخته بود. از آسانسور بیرون آمد و با دیدن سرگرد

احمدی که در راهرو مشغول صحبت کردن با یک سرباز بود پوزخندی

روی لب نشانده به سمتش قدم برداشت و همزمان با صدای بلند گفت:

-به به سرگرد احمدی! پیدات نبود نگرانت شده بودیم.

سرگرد احمدی مردی ۳۴ ساله با قدی بلند و موهای جوگندمی بود.  
او

نیز پوزخندی زد و پرونده در دستش را به سرباز کنارش داد و گفت:  
-وقتی اومدم اینجا تعجب کردم ندیدمت! فکر کردم مثل همیشه خودت  
میای به استقبال ما!

سیاوش که روبروی سرگرد احمدی ایستاده بود یک دستش را در جیب  
شلوار سمت راستش کرد و با دست دیگرش چنگی به موهایش زد و در  
حالی که در چشمان قهوه‌ای سرگرد خیره شده بود گفت:

-چ میشده دوباره گذرتون اینور افتاد؟ میگفتید ما خودمون خدمت میرسیدیم!  
سرگرد خندید و گفت:

-اونم به موقعاش...

سرباز دیگری کنارش قرار گرفت و گفت:

-قربان خونه پاکه! چیزی پیدا نکردیم.

سرگرد عصبی دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

-بگو میریم.

سرباز سرش را تکان داد و با گفتن "چشم قربان" دور شد.

سرگرد یک قدم به سیاوش نزدیک شد و گفت:

-نمیدونم بازم چطور کلاغها بهت خبر رسوندن که ما داریم میایم اما؛

یه روز خودم این دستبند رو به دست هات میزنم.

سپس به دستبند اشاره کرد. سیاوش ریلکس خندید و گفت:

-منم از دیدن دوبارهات خوشحال شدم سرگرد!

"سرگرد" آخر را کشدار گفت. سرگرد احمدی عصبی از کنار سیاوش گذشت و به سمت پله‌ها رفت.

سیاوش با به یاد آوردن ستاره و دوستش پشت سر، سرگرد را افتاد. تمامی سربازها خارج از حیاط ویلا منتظر مافوق خود بودند. خدمتکارها

برای نظم دادن به خانه وارد ویلا شدند و سریع دست به کار شدند.

سرگرد از چند پله‌ی جلوی ویلا پایین آمد و روبه‌روی ستاره و پریا قرار گرفت و خیره بهم شدند.

سیاوش بالای پله‌ها جلوی در ورودی ایستاده بود و دست به جیب آنها را تماشاً می‌کرد. سرگرد به پشت سرش نگاهی کرد و سرتاپای سیاوش

را از نظر گذراند و پوزخندی زد و راه رفتن را پیش گرفت. پس از خروج سرگرد و بسته شدن درها توسط نگهبانها سیاوش آرام به سمت

ستاره و پریا قدم برداشت و روبهروی پریا ایستاد و درحالی که در چشمان سبز رنگ پریا خیره بود گفت:

-ستاره جان! فکر کنم مهمونمون میخوان برن درسته؟

ابروهای پریا از تعجب بالا پریدند و ستاره آب دهنش را قورت داد و لبخند مضطرب ی زد و با لکنت گفت:

-آره! باید بره خونه داییش! از وقتی اومه اینجاست دیگه صدای خانوادهاش دراومده. پریا اخمهایش را درهم کشید و گفت:

-میرم وسایلم رو جمع کنم.

-نیازی نیست.

با صدای بلندی ادامه داد:

-رها چمدون خانوم رو بیار.

پریا از حرص لب هایش را روی هم فشرده و سکوت کرد. ستاره گیج بود و نمیدانست چه بگوید. رها چمدان قهوههای پریا را کنارش گذاشت و به داخل ویلا بازگشت. پریا با طعنه گفت:

-ممنون بابت مهموننوازی بینظیرتون.

سیاوش خندید و گفت:

-م یخواستم اصرار کنم بمونی اما وقتی قصد رفتنداری چیزی نمیگم .

از آشنایی باهات خوشحال شدم خانوم خداحافظ.

سپس رو به ستاره گفت:

-داخل منتظرتم.

ستاره تند سرش را تکان داد. سیاوش به سمت ویلا بازگشت و وقتی

وارد ویلا شد ستاره گفت:

-پریا ببخشید!

پریا عصبی خندید و گفت:

-گورباباش اصلا مهم نیست برام، اصل دیدن تو بود و رف ع دلتنگی که

انجام شد به هر حال فردا باید میرفتم یه شب زودتر رفتم. تو خودت رو

ناراحت نکن عزیزم.

سپس ستاره را در آغوش گرفت و گفت:

-خیلی مواظب خودت باش دل نگرانتم، میدونی که همیشه پشتتم؟ ستاره با بغض

گفت:

-م یدونم!

یکدیگر را محکم بغل کردن د. صدای پا و سپ س صدای نگهبان به گوششان رسید:

-آژانس بیرون منتظر تونه.

و چمدان کنار پریا را برداشت و دور شد. پریا از ستاره جدا شد و گفت:

-مواظب خودت باش خداحافظ.

-خداحافظ.

ستاره پ س از رفتن پریا به سمت ویلا راه افتاد. در ورودی را باز کرد و

وارد ویلا شد. به سمت پذیرایی رفت. سیاوش روی مبل های راحتی نشسته بود و خیره می ز

بود. ستاره رو بهرویش نشست و گفت:

-سیاوش پلیسا چرا اینجا بودن؟!

سیاوش چشمانش را بالا آورد و خیره به ستاره گفت:

-به دوستت اعتماد کامل داری؟ شغلش چیه؟ ستاره متعج

ب از سوالی سیاوش گفت:

-آره ازش مطمئنم، توی یه شرکت حسابداره چطور؟!

سیاوش چیزی نگفت و فقط خیره ستاره بود. رها به سمتشان آمد و گفت:

- آقا سینا اومد ن.

سیاوش سرش را تکان داد و رو به ستاره گفت:

- برو توی اتاقت وقت شام میبینمت.

ستاره از جایش برخاست و گفت:

- میل ندارم، شبت خوش.

و راه اتاقش را پیش گرفت. سینا بیتوجه به ستاره از کنارش گذشت و

کنار سیاوش نشست.

- آگه میخوای بگی کار ستاره است بهتره دهنتم رو ببندی!

سینا عصبی چشم روی هم فشرد و لب باز کرد:

- اولش همین فکر رو میکردم اما کار اکبر بود، گفتم بچهها از خجالتش

در بیان و بعد کارش رو تموم کنن.

سیاوش با این حرف سینا نفس آسودهای کشید و گفت:

- نفهمیدی واسه کی کار میکنه؟

سینا عصبی گفت:

- نه لامذهب مثل سگ زدمش اما مقرب نیومد.

- حتما کار سبحانی بیپدره.



سینا سرش را تکان داد و گفت:

-م‌یدونم به ستاره شک کرده بودی!

سیاوش عصبی نگاهاش را به سینا دوخت و گفت:

-وقت خوبی رو برای بحث با من انتخاب نکردی!

سینا دو دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:

-من غلط بکنم باهات بحث کنم فقط؛ وقتی فهمیدی کار اکبر نفس راحتی کشیدی!

سیاوش نگاهاش را از سینا گرفت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

چشمانش را بست و گفت:

-این همه‌اش به‌خاطر حرفای بی‌سرو و ته‌توئه! فردا میرم وای به حالت

اگر به ستاره نزدیک بشی!

سینا سعی کرد لبخند شیطانی که روی لبش جا خوش کرده را پنهان کند

و موفق هم شد سپس گفت:

-م‌یدونی که من دیگه کاری به این دختر ندارم، درگیر محموله جدیدم که

باید به روسها تحویل بدیم و....

ستاره لباس عوض کرده روی تخت نشسته بود. کلافه شماره پریا را گرفت.

پریا پس از چند بوق پاسخ داد:

-سلام خوشگله.

ستاره لبخندی زد و گفت:

-سلام عزیزم رسیدی خونه داییت؟ پریا با

خنده گفت:

-آره عزیزم نگران نباش، پسر خاله‌ام هم همینجاست داشتم با اون حرف می‌زدم، گل ه می‌کرد که چرا این چند روز نرفتم دیدنش و اول اومدم پیش تو.

ستاره خندید و گفت:

-چقدر حسود! من از همه واجب‌ترم چند وقت بود که ه م دیگه رو ندیده

بودیم پس بگو حسودی رو بذار کنار، سلام هم برسون.

-باشه عزیزم خب تو خوبی؟

-آره عزیزم خوبم، مزاحم نمیشم سلام برسون فعلا خداحافظ.

پریا متعجب از یهویی خداحافظی کردن ستاره گفت:

-خداحافظ عزیزم.

خودش را روی تخت پرت کرد و خیره شد به سقف اتاقش. دلش گرفته

بود، دلتنگی ب یرحمانه خنجرش را در قلبش فرو کرده بود و بغض را ه

گلویش را بسته بود. چندساعتی در همان حالت مانده بود که چند تقه به

در اتاقش خورد.

روی تخت نشست سرش کمی گیج رفت. شال خاکستری رنگ را روی

سرش انداخت لباسش را مرتب کرد و با صدای گرفته گفت:

-بفرمایید.

در باز شد و سیاوش سینی به دست وارد اتاق شد. لبخندی زد و گفت:

-سلام خانوم.

ستاره گفت:

-سلام چ میشده؟!

سیاوش با پایش در اتاق را بست و به حرف لبه تخت نشست و سینی

غذا را وسط خودش و ستاره گذاشت و گفت:

-یه دختر خانوم تخس نیومد پایین غذاش رو بخوره منم مجبور شدم غذا

به دست راهی اتاقش بشم که باهم شام بخوریم.

ستاره خندید و گفت:

-آخه من گرسنه‌ام نیست.

سیاوش لب پایش را گاز گرفت و در حالی که هق‌هق و چنگال را بر میداشت گفت:

-آی، آی خانوم اینجا باید هر وعده غذا تو کامل بخوری و گرنه سیاوش

دست به کار میشه و خودش برات لقمه میگیره.

و چشمکی زد که ستاره از خجالت لپ هایش گل انداخت و گفت:

-بخشید توی زحمت افتادی.

مجبورا قاشق و چنگال را برداشت و شروع به خوردن خورشید قیمة

کرد. سیاوش راضی سرش را تکان داد و مشغول شد. سکوت اتاق را

صدای برخورد قاشق و چنگال شکسته بود. غذایشان که تمام شد سیاوش گفت:

-خوبی؟

-آره تو چی؟

سیاوش در چشمان ستاره خیره شد. ستاره سرش را پایین انداخت و

سیاوش گفت:

-فردا میرم!

ستاره تند سرش را بالا آورد و گفت:

-اما تازه اومدی کجا میری؟ سیاوش لبخند

خسته‌ای زد و گفت:

-امروز فقط برای دیدن تو اومدم، به سفر کاری میرم کا نادا.

ستاره پریشان گفت:

- کی برم یگردی؟ پس من چیکار کنم!؟

سیاوش سریع گفت:

-نگران نباش، توی نبودم هیچ اتفاقی نیفتاده اینجا جات امنه؛ یک هفته

میمونم و برم میگردم.

ستاره آب دهانش را قورت داد و گفت:

-باشه تا وقتی برگردی من از خونه بیرون نمیروم.

سیاوش لبخند زده گفت:

-آفرین دخت ر خوب، خونه پر از نگهبانه هیچ مشکلی پیش نمیاد. ستاره سرش را

تکان داد و سیاوش خیره دلبرکش ماند و ستاره با خود

گفت "گرمکن مشکلی و تیشرت مشکلی حسابی به این بشر میاد، اصلا

هرچی بپوشه بهش میاد".

سیاوش با صدای آرامی گفت:

-بهت گفته بودم؟ ستاره

متعجب پرسید:

-چ یرو؟!؟

سیاوش لبخند بر لب نشانده و کمی به سمت ستاره خم شد و زوایای صورت ستاره را از نظر گذراند و در آخر خیره به چشمهایش گفت:

-همهی دنیای من خلاصه میشه توی چشمهای تو! وقتی به چشمها ت

خیره میشم غرق آرامش میشم!

ستاره سرش را پایین انداخت و لب گزید. خجالت امانش را بریده بود.

چه اعتراف قشنگی! سیاوش خندید و گفت:

-هیچ وقت چشمها ت رو از من نگیر.

ستاره تا حد امکان سرش را پایین انداخته بود و خجالت میکشید سرش

را بالا بیاورد. سیاوش با خنده سرش را تکان داد و از جای برخاست و

سینی به دست قصد خروج کرد. در را باز کرد و به سمت ستاره برگشت و گفت:

-در رو قفل کن.

ستاره سرش را بالا آورد و لب زد:

-بهت اعتماد دارم!

بار دیگر آرامش در وجودش رخنه کرد لبخندی از ته دل زد و گفت:

-اینطوری خیال من راحتتره، من فردا ساعت ۵ صبح پرواز دارم.

میدونم

اون ساعت خوابی پس مواظب خودت باش توی این مدت از خونه بیرون نمیری حتی همراه نگهبانها.

-چشم.

-شبت خوش.

-سفر ب یختر شب خوش.

سیاوش در را بست و ستاره از جایش برخاست و در اتاق را قفل کرد.

خودش را روی تخت انداخت و آرام خنید. قلبش هنوز از حرف های

سیاوش تند به سینهاش میکوبید. قلبش بیقرار بود و حس درونیاش

کلافهاش کرده بود. دوراهی بزرگی پیش رویش بود نمیدانست چه کند.

چشمانش را بست و سعی کرد با خوابیدن جدال بین عقل و قلبش را سرکوب کند و موفق

هم شد.

"شیراز بهمن ۹۸ ساعت ۴ بامداد"

با شنیدن صدای دراز جا پری د. نگاهش به ساعت گرد کوچک روی عسلی سرم های

رنگ کشید. این وقت شب چه کسی آمده بود؟ سریع از

جا برخاست. از کتوش عسلی کلت مشکی رنگش را برداشت. شالش را

روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد. پشت در ورودی ایستاد.

از

چشمی بیرون را نگاه کرد. همه چیز در تاریکی فرو رفته بود و نمیتوانست چیزی را ببیند. کمی منتظر ماند صدایی نشنید از در فاصله

گرفت و به سماعقب برگشت؛ که با شخصی سینه به سینه شد از ترس هینی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

-آروم باش من م!

چشم گرد کرده دستش را از روی قلبش برداشت و عصبی گفت:

-یه نگاه به ساعت کردی؟ این چه وقت اومدنه؟! اصلا اینجا چه غلطی میکنی؟

فرد مقابلش پوزخند صداداری زد و گفت:

-چی؟ مزاحمت نشم که توی اون گذشته لعنتیت غرق بشی؟ یه نگاه به خودت انداختی؟ بین چقدر لاغر شدی.

ستاره عصبی فرد مقابلش را کنار زد و به سمت اتاقش پاتند کرد و گفت:

-پریا به تو هیچ ربطی نداره لطفا راحتم بذار.

وارد اتاقش شد و در را بست و قفل کرد. صدای داد پریا را شنید:

-خاک بر سر من که این موقع شب بخیال همه چیز شدم و این همه راه



و کوبیدم او مدم پیش تو که قدر نمیدونی.

ستاره پاسخش را نداد و روی تختش دراز کشید. سعی کرد به گذشته فکر کند.

"گذشته"

با صدای در اتاقش چشم گشود. گیج بود و خمیازه‌های کشید. روی تخت نشست و

گفت:

-بله؟

صدای سینا را شنید:

-آماده شو بیا بیرون باید جای ی بریم!

متعجب گفت:

-باشه چند دقیقه دیگه میام.

از روی تخت بلند شد. گوش یاش را از روی عسلی برداشت و شماره

سیاوش را گرفت. "مشترک مورد نظر خاموش...نگذاشت حرف اپراتور تمام شود و

تماس را خاتمه داد. یک پیام برای سیاوش فرستاد.

"من با سینا میرم بیرون گفتم شاید بخوای بدونی." به سرویس بهداشتی رفت و پس از

شستندست و صورتش شروع به آماده شدن

کرد. نمیدانست سینا با او چیکار دارد. یوک مانتوی مشکی تا روی زانو و شال سفید و شلوار

لی مشکی را انتخاب کرد و سریع پوشیدشان.

موهایش را دماسبی بست و شال را روی سرش انداخت. گوشی را در کیف سفیدش گذاشت و بیهیچ آرایشی از اتاقش خارج شد. سینا روبهروی در اتاق تکیه به دیوار منتظرش بود. ستاره متعجب گفت:

-صبح بخیر، مشکلی پیش آمده؟!

سینا از دیوار جدا شد و به سمت پله‌ها رفت و گفت:

-دنبالم بیا.

ستاره دنبالش راه افتاد. سینا در طبقه دوم منتظر ستاره ایستاده بود. با دیدن ستاره لبخندی زد و در اولین اتاق سمت چپ کنار پله‌ها را باز کرد. ستاره متعجب نگاهش کرد.

-برو داخل!

ستاره ای که قدم به سمت عقب برداشت و ترسیده گفت:

-چی؟!!

سینا با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد و گفت:

-ترس، همچین مالی نیستی که بهت چشم داشته باشم توی اتاق تنها نیستیم.

درحالی که چشمش رو به داخل اتاق دوخت ادامه داد:

-مگه نه رها؟

صدای ره ا را که شنید نفس آسودهای کشید.

-درسته آقا.

ستاره کنجکاو وارد اتاق ۲۴ متری آبی رنگ شد. سینا نیز پشت سرش وارد شد و در اتاق را بست. رها جلوب میز آرایش که کنار تخت بود ایستاده بود.

-اینجا چه خبره؟!

سینا یقه پیراهن آستین بلند سفیدش را درست کرد و با لبخند روبهروی

ستاره قرار گرفت و چشمان مشکی رنگش که شبیه چشمان سیاوش بود

در چشمان ستاره دوخت و گفت:

-لباسایی که روی تخته میپوشی و میشینی روی اون صندلی تا ره ا آرایش کنه!

ستاره ترسیده گفت:

-یعنی چی؟ تا نفهمیدم اینجا چه خبره هی چ کاری نمیکنم.

سینا ابرو دره م کشیده عصبی غرید:

-بهبتره با زبون خوش کارایی که گفتم انجام بدی وگرنه خودم لباست رو عوض میکنم!

اشک در چشمان ستاره حلقه بست با صدای لرزونی گفت:

-از من چی میخوای؟!

سینا لبخند شیطانی زد و گفت:

-م یخوام بیرمت دور، دور!

ستاره، سینا را کنار زد و قصه خروج کرد و گفت:

-من باهات هیچجا نمیام.

سینا از پشت بابه مانتوی ستاره چنگ انداخت و او را محکم عقب کشید

که ستاره با صدای بدی به زمین برخورد کرد. با گریه دستش را به کمرش گرفت و

نگاهش را به سینا که عصبی کنارش ایستاده بود گفت:

-تورو خدا بذار برم.

سینا روی دوی زانو نشست و انگشت اشاره‌اش را به سمت ستاره گرفت و گفت:

-اگه کاری که می‌گم رو نکنی همین امروز تحویل پسرخالهات میدم و

خودمم شاهد عقدتون میشم!

اش که‌هایش شدت گرفت و گفت:

-من به سیاوش پیام دادم که می‌خواهی من رو ببری بیرون! پیام رو ببینه

بهت زنگ می‌زنه نمیداره به هدفت برسی!

سینا سیلی محکمی به ستاره زد که صورتش به سمت راست کج شد. از

در دابروهایش دره‌م‌ش‌د. دستش را جلوی دهانش گرفت.

- پس اونقدر ها هم که نشون میدی ساده نیستی! خیال کردی سیاوش

حرف برادرش رو باور میکنه یا تویی که دو روزه پیدات شده؟!

ستاره خوشخیال گفت:

- دوربین ها همه چی رو ضبط کردن!

- خیلی باهوشی! هما دوربین ها از کار افتادن خانوم باهوش.

از جای برخاست و ادامه داد:

- دو تا انتخاب بیشتر نداری، هرچی که میگم گوش میدی یا عقد با خشایار!

درحالی که از اتاق خارج میشد گفت:

- بیست دقیقه بیشتر فرصت نداری! ره انگوشیش رو بگیر ازش.

- چشم آقا.

در اتاق که بسته شد دره کیف ستاره که گوشه‌ی اتاق افتاده بود را برداشت و موبایل را

برداشت و توی کتو میز آرایش گذاشت. دست به

کمر بالای سر ستاره‌ی گریون ایستاد و گفت:

- انتخابت چیه؟ اگه میخوای با پسر خالهات عقد کنی وقت من رو نگیر!

سینا روی مبل‌های راحتی در پذیرایی نشسته بود. پا روی پا انداخته

بود و سرگرم کار با گوش‌یاش بود.

بیست و پنج دقیقه گذشت از جایش برخاست. مطمئن شد ستاره رام نشده است.  
عصبی گفت:

-با دستای خودت قبرت رو کندی.

صدای پاشنه‌ی کفش لبخند روی لب‌های سینا قرار داد و "خوبهای" زمزمه کرد.

ستاره با استایل جدیدش رو به روی سینا قرار گرفت. شلوار لی آبی،  
تاپ صورتی و پالتوی ساده اما شیک عسلی پررنگ حسابی جذابش  
کرده بود.

شال عسلی با آن آرایش صورتش را دلنشین کرده بود.

سینا راضی روبه‌رویش ایستاد و گفت:

-تصمیم درستی گرفتی، میریم توی راه می‌گم باید چیکار کنی!

ستاره با بغض سرش را تکان داد. از رنگ قرمز که روی لب‌هایش جاخوش کرده بود  
متنفر بود.

\*\*\*\*\*

طبق گفته‌های سینا روی نیمکت در پارک نشسته بود و کیف دستی را  
محکم می‌فشرد. سینا آن سمت خیابان روبه‌روی پارک در ماشین نشسته

بود و حرکات ستاره را زیر نظر داشت. موبایلش را برداشت و شماره‌های را گرفت. پس از چندبوق فرد پشت تلفن پاسخ داد.

-بله آقا؟!

-خواست بهش باشه علی که بهش نزدیک شد جنس رو بگیره ازش فیلم بگیر، هم فیلم میخوام هم عکس.

-چشم آقا، فقط آقا سیاوش نفهمن فیلم کار منه...

سینا عصبی میان حرفش پرید و گفت:

-خیلی خب اصلا سیاوش از این قضیه خبردار نمیشه کاری که گفتم رو بکن.

-چشم.

گوشی را قطع کرد. احساس سرما می‌کرد. سینا هشدار داده بود نباید

دکمه‌های پالتو را ببندد. هیچ وقت باورش نمیشد برای فرار از دست

خشایار مجبور به همکاری با سینا شود و مواد بفروشد. اشک دوانده

شد در چشمانش را پس زده و نفرتش از خشایار چند برابر شد.

پسری کنارش نشست. نگاهش را به پسر دوخت و صورتش را از نظر

گذراند. همان شخصی بود که سینا عکسش را نشان داده بود.

پسر سرش را گرم گوش‌هایش کرد و آرام گفت:

- بسته رو خیل ی آروم و ریلکس بذار توی این پلاستیک، به منم خیره نشو!  
ستاره گیج سرش را پایین انداخت. نایلون مشکی کنارش را برداشت.  
اول با خیال راحت اطراف رو از نظر گذراند. بچه ها مشغول بازی بودند  
و پارک تقریباً خلوت بود. ساعت ۱۱ بود و خلوتش بودنش طبیعی بود.  
آرام بسته مسطیلی کوچک که با کاور قهوه‌ای پوشانده شده بود را از  
کیفش در آورد.

دوباره اطراف را از نظر گذراند وقتی خیالش راحت شد بست ه را سریع  
درون نایلون گذاشت و نایلون را کنار پسرک رها کرد.

- دختر زرنگی هستی! به سینا سلام برسون.

نایلون را برداشته و از ستاره دور شد. نفس عمیقی کشید کمی از ترسش ریخته بود.  
یک ساعتی بود که روی صندلی نشسته بود و ده نفر آمده و رفته بودند.  
یک بسته دیگر مانده بود.

امیدوار بود سینا دیگر چنین چیزی از او نخواهد. قصد سینا را نمیدانست!  
به پشت سرش نگاهی انداخت. سینا را که درون ماشین آن سمت خیابان  
دید خیالش راحت شد که حداقل رهایش نکرده است.  
سینا که دید ستاره خیرهاش هست اشاره زد که به سمتش برود.



ستاره

متعجب و خوشحال از جا برخاست که به سمت سینا برو د. کنار خیابان ایستاد که یک ون مشکی جلویش ایستاد. در باز شد و به داخل ون کشیده شد. ون با سرعت حرکت کرد. تمام اتفاقات در چند ثانیه افتاد. سینا سریع از ماشین پیاده شد و ناباور به جای خالی ستاره خیره شد. صدرا که این اتفاقات را دید سریع خودش را به سینا رساند و گفت:  
- آقا بدبخت شدیم.

سینا عصبی لگدی به لاستیک ماشینش زد و گفت:

- لعنتی، اینا دیگه کی بودن!؟ صدرا ترسیده

خیره سینا عصبی بود.

- فیلم ها و عکسار و برام بفرست، از این اتفاق به هیچکس نمیگی فهمیدی!؟

صدرا تند سرش را تکان داد و سینا سوار ماشینش شد. صدرا ترسیده دور شد.

سینا سرش را روی فرمون ماشین گذاشت و زمزمه کرد:

- جواب سیاوش رو چی بدم!؟

ماشین را به حرکت درآورد و به سمت کاشانک رفت. بهتر بود به خانه

برود. مطمئن بود کار رقبایشان بود. باید منتظر تماسشان میماند.

در دل دعا کرد که به سیاوش زنگ نزنند.

"یک روز بعد"

سیاوش در هتل رزود جورجیا در ونکوور کانادا اقامت داشت.

توی

اتاقش روی تخت دراز کشیده بود.

در واتساپ برای ستاره پیامی ارسال کرد و شمارهایش در کانادا را برایش فرستاده بود. د

ر همین یک روز حسابی دلتنگ شده بود.

از چت ستاره بیرون آمد. خواست واتساپ رو ببندد که پیامی از شماره

ناشناس دریافت کرد.

یک عکس بود. عکس را باز کرد. با دیدن عکس قلبش از حرکت ایستاد! باورش نمیشد

دختر درون عکس ستاره باشد. روی صورتش

زوم کرد و مطمئن شد جانانش اینگونه بیرحمانه با صورتی پر از خون

روی صندلی بسته شده است.

پیامی دریافت کرد. "اگه این دختر رو زنده میخوای بیخیالی این معامله

شو و برگرد ایران".

میدانست در نبودش رقبایش برای گرفتن این معامله پرسود دست به هر کاری میزنند. بحثی که میلیارد دلار پول بود. اما من میدانست هدفشان دردانه قلبش هست.

عصبی شماره سینا را گرفت. پس از چند بوق سینا پاسخ داد:

-سلام داداش! خوبی؟

-گوشی رو بده به ستاره!

سینا آب دهانش را قورت داد و گفت:

-ستاره توی اتاقشه میگم بهت زنگ بزنه!

صدای داد سیاوش در گوشش پیچید.

-ستاره از کی گم شده؟ تو اونجا برگ چغندری که دشمن من میاد توی

خونه من مهمون من رو میدزده؟ اگه عرضه هیچ کاری نداری غلط میکنی توی خونه من

میمونی، من دارم برمیگردم به نفعتهات وقتی که

من میرسم ستاره سالم و سر حال توی اتاقش باشه و گرنه به روح مامان قسم با دستای خود

م خاکت میکنم.

گوشی که قطع شد سینا از شدت خشم گوشی را به دیوار کوبید.

از آنطرف ستاره ترسیده به صندلی بسته شده بود و صورتش از کتک

هایی که خورده بود خونی بود و درد امانش را بریده بود.

دری که اتاق خالی از هر وسیله‌های زندانی شده بود. شالش از سرش افتاده بود و حسابی معذب بود. دستانش از پشت آنقدر محکم بسته شده بود که از درد ناله‌اش در آمد و با گریه داد زد:

-با من چیکار دارید؟ ولم کنید.

صدای هقهقهش در اتاق پیچید. گویا هیچ رحمی نداشتند که اینگونه با مشت به صورت دخترک کوبیده بودن. هدفشان فقط زخمی کردن صورت ستاره بود.

میدانستند جان سیاوش به ستاره بند است و اگر صورتش را اینگونه زخمی ببیند بیچون و چرا بیخیال معامله میشود و نمیتوانستند با خیال راحت معامله را به دست بیاورند.

در اتاق باز شد. دخترکی وارد اتاق شد سپس در بسته شد. ستاره سرش را بالا آورد و دخترک را از نظر گذراند. سر تا پا مشکی پوشیده بود. دخترک پوزخندی روی لب‌های رژه‌دهاش نشان داد. روبه‌روی ستاره ایستاد. پاهایش را به عرض شانهاش باز کرده بود و دست به سینه خیره ستاره بود. ستاره که از دیدن دختر خوشحال شده بود گفت:

-خانوم تورو خدا کمکم کن.

صدای دخترک در گوشش پیچید:

-قیافهات همچین مالی نیست که بگم سیاوش عاشق قیافهات شده!

ستاره متعجب نگاهش کرد. از چه حرف می‌یزد؟!

-متوجه نمیشم!

دختری که دستش را به کمرش زد. با دست دیگرش سرموهای دم‌اسبی

بسته شده‌اش را در دست گرفت و دور ناخونش پیچاند و همزمان گفت:

-خنگ هم هستی! نمیدونم ازت چی دیده که بهخاطرت از یه معامله میلیاردی گذشت.

فاصله میانشان را پر کرد. روی ستاره خم شد و بای که دستش چانه ستاره را گرفت و

محکم فشرد و با داد گفت:

-اون سیاوش از خود راضی توعه دهاتی رو به من ترجیح داد!

صورت ستاره را پرت کرد. راست ایستاد و پرخشم با مشت بر صورت

ستاره کوبید.

-میدونی این زخمای روی صورتت بهم انرژی میده! اما خیلی کمه این

زخمای دیشتر بشه.

-چی از من میخوای؟ من چیکارت کردم؟!

صدای دردمند ستاره دلش را به رحم نیاورد. دستی به شلوار اسپرت  
مشک یاش کشید و به خودش اشاره زد.

-من رو ببین.

سر ستاره پایین افتاده بود و موهایش پریشان روی صورتش ریخته  
بودند. با داد دوباره‌ی دختر سرش را بالا آورد.

-همه چیز من از تو بهتره! جذابترم، خوشگلترم! تو چی؟ با این قیافه  
ساده‌ت عشق من رو دزدیدی!

ستاره نگاهش را در صورت سفید و جذاب دخترک دوخت. چشمان آبی  
و درشتش بیشک دل هرکسی را میبرد. اما ذات کثیفی داشت.

میدانست سیاوش به او حس‌ی داشت اما این دخترک از کج فهمیده بود؟!

-اینقدر بدبختی که داری عقده‌هات رو سر من خالی میکنی! ذات کثیف

سیاوش رو فراری داده!

دختر جیغ زد:

-خفه شو آشغال.

و با مشت‌هایش به ستاره حمله کرد. صدای جیغ‌های ستاره در اتاق پیچیده بود.

اما دختر دست از سرش برنداشت. مشت‌هایش بر تمامی بدن ستاره

کوبیده میشد. آخرین مش ت را به شکم ستاره زد و فاصله گرفت. در حالی که نفس نفس میزد گفت:

-خیلی دوست دارم بدم کارت رو تموم کنن اما بابام بهت نیاز داره.  
فاصله گرفت و از اتاق خارج شد. افکار منفی به سمت ذهنش هجوم آوردند و از سمت دیگری تمام بدنش دردمیکرد. دخترک برخلاف هیکل ریزش دست سنگینی داشت. با گریه نالید:

-سیاوش کجایی؟

\*\*\*\*\*

تازه به خانه رسیده بود. ماشین را روشن وسط حیاط راه کرد.  
نگهبان

سوار ماشین شد و ماشین را به پارکینگ که پشت ویلا قرار داشت برد.  
سینا که متوجه آمدن سیاوش شده بود با اضطراب در پذیرایی ایستاده بود و چشم به ورودی دوخته بود. سیاوش که جلوی ایستاد ناخودآگاه یک قدم به سمت عقب برداشت و لب زد:

-سیاوش!

سیاوش فاصله میانشان را از بین برد. یقه تیشرت سبز رنگ سینا را

در دست گرفت و کمی او را بالا کشید و در چشمان سینا خیره شد و  
غرید:

-ستاره کجاست!؟

-هنوز نتوانستیم پیداش کنیم!

یقه سینا را ول کرد و مشت محکمی حواله فکش کرد و گفت:

-دیروز بهت گفتم وقتی من وارد خونه شدم ستاره بای د توی اتاقش باشه

گفتم یا نگفتم؟

سینا که کج شده بود راست ایستاد و در حالی که فکش را ماساژ میداد گفت:

-از وقتی که گم شده بچه ها رو فرستادم دنبالش، کار سبحانی و دخترشه، تمام مخف

یگاهاشون رو زیر و رو کردیم اما هیچ اثری از

ستاره نبود.

سیاوش بیتوجه به حرفای سینا مشت دیگری حواله اش کرد و گفت:

-وقتی گم میشد باید به من زنگ میزدی، عرضه نداری یه کاری رو

درس ت انجام بدی.



مشت دیگری زد و سینا روی زمین افتاد و سیاوش روی سینهاش نشست و یقهاش را گرفت و سرش را بالا آورد و داد زد:

-وای به حالت بفهمم اگه تو ستاره رو دادی ب ه سبحانی، اونوقت توی حیاط همین ویلا زنده، زنده چالت میکنم باید بدونی مجازات خیانت به اعتماد من یعنی چی!

سینا که انتظار چنین حرفی را داشت در د فکش را نادیده گرفت و گفت:  
-داداش من همچین کاری باهات نمیکنم اگر میخواستم این کار رو بکنم قبل از اینکه پای ستاره به این ویلا باز بشه این کار رو میکردم.

سینا را رها کرد و از جای برخاست. عصبی کتش را کنار زده و دستش را به کمرش زد. با دست دیگرش چنگی به موهای پرپشت مشک یاش زد و پشتش را به سینا کرد و گفت:

-فقط و فقط به خاطر اعتماد به نفس کاذب شما که آره هیچکس نمیتونه

به ما نزدی که بشه توی این دردس رفتادیم و ستاره توی دستای اون سبحانی حر و... اسیره، خدا میدونه اون دختره دیوونههاش چه بلایی سر

ستاره آورده! مجبور شد م معامله رو با جان بهم بزنم.

به سمت سینا برگشت و انگشت اشاره دست راستش را بالا آورد و به

سینا اشاره زد و گفت:

-همهی اینه به خاطر اعتماد به نفس کاذب توعه، تویی که از عهده یه

کار کوچیک بر نمیای!

خودش را روی مبل راحتی کنارش انداخت. به جلو خم شد و سرش را

میان دستانش گرفت و گفت:

-خدا میدونه ستاره توی چه حالیه! اگه اتفاقی برایش بیفته کل این ویلا

رو با آدماش آتیش میزنم.

سینا از جای برخاست و به برادرش خیره شد. هیچوقت او را اینگونه

پریشان ندیده بود. بغضش گرفت. برادرش اسطوره او بود حال به خاطر

احمق بازیهای او به این حال افتاده است. عشق با برادرش چه کرده بود؟!

نگهبان سراسیمه وارد پذیرایی شد و رو به سیاوش گفت:

-قربان لطفا بیاید بیرون.

سیاوش سریع از جا برخاست و با عجله از ویلا بیرون زد و سینا نیز

پشت سرش به راه افتاد.

بالای پلههای ویلا ایستاد و خیره به دخترکی شد که لنگان فاصله در

ورودی حیاط او و ویلا را طی میکرد و موهایش پریشان دورش ریخته

بود. صورت خونپاش دل سیاوش را به درد آورد. بغض راه نفسش را بست. سبحان ی بی پد ر با عشق او چه کرده بود؟ با عجله از پله ها پایین رفت و به سمت ستاره قدم برداشت.

ستاره با دیدن سیاوش ایستاد. اشک هایش روان شد. سیاوش دلتنگ روبهرویش ایستاد. اشک های ستاره را که دید نتوانست طاقت بیاورد و او را در آغوش کشید. دستانش را دور ستاره محکم پیچید.  
ستاره

دردش آمد و باهقهه گفت:

-گفتی اینجا جام امنه، نمیذاری اتفاقی برام بیفته!

سیاوش شرمنده چشم روی هم فشرد و از ستاره جدا شد. خواست چیزی

بگوید که ستاره بیهوش در آغوشش افتاد. سریع زیر زانوهایش را

گرفت و از جای بلندش کرد. درحالی که از کنار سینا میگذشت گفت:

-سریع زن گ بزن دکتر بیاد.

سینا گوش یاش را از جیب شلوارش در آورد و شماره دکت ر خانوادگیاشان را

گرفت.

-لیلا دنبالم بیا.

وارد اتاق ستاره شد. ستاره را روی تخت گذاشت. لیلا که برای اولین بار پا به طبقه سوم گذاشته بود پشت سر سیاوش ایستاده بود و آرام اشک می‌ریخت.

سیاوش به سختی چشم از ستاره گرفت و رو به لیلا گفت:

-میرم بیرون آروم لباسهات رو عوض کن بعد من رو صدا کن.

لیلا با بغض و صدایی گرفته گفت:

-چشم آقا.

سیاوش از اتاق خارج شد و پشت سرش در را بست. به در بسته تکیه زد و چشمانش را بست. سبحانی احمق چه فکری کرده بود که اینگونه دلدارش را زخمی کرده بود؟ چه کسی گفته بود سیاوش میگذرد از این گناه کبیره؟ با دست‌های خودش قبرش را کنده بود.

سینا که تازه به طبقه سوم رسیده بود کنار برادرش ایستاد و نگران لب

باز کرد:

-حالت خوبه؟

سیاوش در همان حالت پاسخ داد:

-۲۴ ساعت فرصت داری سبحانی و دخترش رو گیر بیاری وگرنه تو و

تمام آدمایی که زمان دزدیده شدن ستاره توی این ویلا بودن و هیچ گ..نتونستن بخورن رو میکش م.

سینا سرش را تکان داد و "باشهای" زمزمه کرد. از سیاوش فاصله گرفت و به سمت حیاط راه افتاد.

لیلا که لباس های ستاره را عوض کرده بود پتو را روی ستاره مرتب

کرد و بوسهای روی پیشان یاش نشانند. مجبورا دل کند از دخترک بدشانس و سیاوش را صدا زد:

-آقا کارم تموم شد.

سیاوش در را باز کرد و وارد اتاق شد.

-میتونی بری.

لیلا بیحرف از اتاق خارج شد و در را بست. سیاوش صندلی که روبهروی میز

آرایش قرار داشت را برداشت و روبهروی ستاره قرار

داد و روی آن نشست.

به ستاره خیره شد. صورت ستاره حال تمیز شده بود اما؛ پرازخ م

بود. زیر چشمش کبود و گوشه لبش پاره شده بود. سمت راست صورتش متورم بود.

عصبی بود و در ذهنش نقشههای زیادی برای سبحانی کشیده بود. سبحانی احمق بود اگر

فکر میکرد سیاوش او را بی مجازات میگذارد.

دقایقی بعد دکترا آمد. ستاره را معاینه کرد. برایش نسخه نوشت و یک سرم بهش وصل کرد.

- علت بیهوش شدنش ضعف، ترس و هیجان، وقتی بیهوش اومد قبل از مصرف داروها بهش سوپ بدی د بخوره. سرم تقویتی هم بهش زدم، جای نگرانی نیست اگر مشکل دیگه‌ای نیست من برم.

سیاوش تشکر کرد و از رها که کنارش ایستاد خواست دکتر را همراهی کند. در که بسته شد روی صندلی نشست. دست ستاره را در دست گرفت. پیشانیاش را روی دست ستاره گذاشت. چشمانش را بست و سعی کرد از ستاره انرژی مثبت دریافت کند. سرش را بلند کرد و آرام بوسه‌های پشت دست ستاره نشانده.

چند تقه به در خورد و سیاوش اجازه ورود داد. رها وارد اتاق شد.

چشمش که به دستان درهم قفل شده سیاوش و ستاره افتاد حرصش گرفت. این

دخترک نیامده دل آقایش را برده بود؟ آقایی که آن همه برایش بال بال میزد!

سیاوش دست ستاره را رها کرد و از جای برخاست و گفت:

-میرم لباسم رو عوض کنم همینجا بمون تا من بیام.

-چشم آقا.

سیاوش که رفت ره ا جای او نشست. نگاهاش را دوخت ب ه صورت پر زخم ستاره، منکر زیبایی او نمیشد. چهرهای ساده اما جذاب، حتی این زخم ه از جذابیت صورتش نکاسته بود.

سیاوش که دوش گرفته بود و کت و شلوارش را بای ک گرمکن و تیشرت مشکی عوض کرده بود راه ی اتاق ستاره شد.

موهای مش ک یاش را به سم ت راست مدل داده بود. دو سم ت موهایش نسبت به موهای وسط سرش کوتاه تر بود. این مدل موی چهره مردانهش را جذابتر کرده بود. چندسالی م میشد از این استایل استفاد ه میکرد و تصمیمی برای عوض کردنش ه م نداشت.

وارد اتاق شد چشمش به چشمهای باز ستاره ه که خیره رها بود افتاد.

خوشحال نزدیک ستاره شد. رها ب ا دیدن سیاوش از ج ا برخاست و از اتاق خارج شد.

ستاره ب ا دیدن سیاوش لبخندی زد. روی صندلی نشست و دلتنگ صدای ستاره گفت:

–خوبی؟!

ستاره اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

-آره خوبم.

سیاوش نمیدانست چی بگوید. ترسی در وجودش نشسته بود. ترس رفتن ستاره تمام وجودش را درگیر کرده بود.

-بهت قول دادم نذارم کسی آسیبی بهت برسونه اما الان شرمنده این نگاهاتم، من و ببخش که باعث شدم این اتفاق بد رو تجربه کنی.

ستاره بغضش را پس زد و گفت:

-سیاوش تو خلافتکاری؟!!

آب دهانش را قورت داد. حتما سبحانی احمق در مورد کار او چیزی گفته است. سعی کرد خونسردیاش را حفظ کند.

-کی همچین حرفی زده؟! من یه شرکت معماری دارم!

ستاره چیزی نگفت اما خیره در چشمان سیاوش منتظر حقیقت بود.

او

همه چی ز را فهمیده بود.

-حالت خوب شد در موردش صحبت میکنیم الان بگو وقتی من نبودم چه

اتفاقی افتاد؟ چطور توی دست سبحانی افتادی؟ ستاره سرش

را تکان داد و گفت:



-رفتم توی حیاط قدم بزدم. از نگهبانا دور شدم و بین درخت ها  
میچرخیدم که صدای پا شنیدم! به عقب برگشتم یه مرد رو دیدم که سرت ا  
پا مشکی پوشیده بود و صورتش رو پوشونده بود دقیقاً پشت سرم بود  
و نتونستم جیغ بزنم و بعدش دیگه نفهمیدم چی شد!

سیاوش مشکوک پرسید:

-یه پیام ازت دریافت کردم که میخواستی با سینا بری بیرون! کجا میخواستید برید؟  
ستاره که دستپاچه شده بود گفت:

-اون پیام؟ نمیدونم گفت میریم بیرون که نشد چون اتفاق افتاد!  
سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

-چیزی که از من مخفی نمیکنی؟!  
ستاره سرش به نشانه "نه" تکان داد.

"دقایقی قبل"

ستاره آرام چشمهایش را باز کرد. رها با دیدن چشمهای باز ستاره گفت:

-منو میشناسی؟

ستاره متعجب سرش را تکان داد و گفت:

-آره، من کجام!؟

-آوردنت خونه یادت نیست؟

ستاره که ه کم ک م همه چیز یادش آمد سرش را تکان داد و گفت:

-آره یادم اومد، سیاوش کجاست؟ رها

بیتوجه به سوال ستاره گفت:

-آقا سینا گفتن بهت بگم حقیقت رو به سیاوش نگی وگرنه جات رو به

پسرخالهات لو میده و بهش کمک م یکنه در عوض م یگی که من توی

حیاط...

"حال"

سیاوش رفته بود و او تنها روی تخت دراز کشیده بود و خیره به سقف

بود. تمام صورتش خیس از اشک شده بود. هرچی بدبختی در این دنیا

نصیب او شده بود. بدشانسی هم حدی داشت. دلش به حال خودش میسوخت.

آرام روی تخت نشست تمام بدنش درد میکرد. خندهدار بود اما دلش

میخواست کمی فیلم ببیند. ایکاش لپ تاپ داشت که با خیال راحت سرگرم فیلم دیدن

میشد. از جای برخاست و شالش را از روی صندلی

برداشت و روی سرش انداخت.

از اتاق خارج شد. مقصدش آشپزخانه بود. به آسانسور نرسیده بود که صدای سیاوش او را متوقف کرد.

-کجا میری؟

به سمت سیاوش برگشت و او را پشت سرش دید. لبخندی زد و گفت:

-م یخوام برم پیش لیلا اگه لپ تاپ داره ازش بگیرم!

سیاوش آرام خندید و گفت:

-خودت چی فکر میکنی؟

ستاره از تعجب ابروهایش را بالا داد و پرسید:

-در مورد؟!

سیاوش یک قدم دیگر جل و آمد و نزدیکی ستاره ایستاد و خیره در چشمانش گفت:

-به نظرت لیلا لپ تاپ داره؟

ستاره لبهایش آویزان شد و متفکر گفت:

-نچ، نداره! پس من برم توی اتاقم خیره بشم به سقف!

سیاوش با صدای بلندتری خندید و گفت:

-حالا چرا خیره بشی به سقف؟

ستاره شانهایش را بالا انداخت و گفت:

-خب کار دیگهای ندارم، دوست داشتم فیلم بینم که کنسل شد.  
سیاوش عقب گرد کرد و در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت:

-برو توی اتاق من الان میام.

-باشه.

سپس قدم هایش را به سمت اتاقش برداشت. وارد اتاقش شد. روی تختش دراز کشید و پتو را تا روی سینه‌اش بالا کشید. یادش آمد قرار

سیاوش بیاید. خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد.

دقایقی بعد سیاوش با لپ تاپ طلائی مارک "اپلش" وارد اتاق ستاره

شد. لپ تاپ رو به دست ستاره داد و دست به سینه کنارش ایستاد و گفت:

-اینم لپ تاپ، به وایفای هم وصله با خیال راحت فیلم بین.

ستاره ذوق زده گفت:

-وای مرسی.

-من میرم اتاقم مشکلی بود زنگ بزن.

ستاره سرش را تکان داد و سیاوش از اتاق خارج شد. کروم رو باز

کرد. و به دنبال یک فیلم جدید علمی-تخیلی گشت. چیز جدیدی پیدا نکرد

تصمیم گرفت کمی فضولی کند.

هیچ بازی روی لپ تاپ نصب نبود. ایمیل را باز کرد. اولین ایمیل که برای یک ساعت قبل بود به چشمش خورد بازش کرد. محتوای ایمیل یک سری اعداد و حروف لاتین بود. متعجبانه شانه‌های بالا انداخت. کمی که در لپ تاپ گشت خسته دوباره کروم را باز کرد و فیلم "میان ستاره‌های" را سرچ زد و مشغول تماشای فیلم شد. پس از یک ساعت سیاوش به اتاق ستاره رفت که به او سر بزند. وقتی

ستاره را دید لبخندی زد. دراز کشیده بود و لپ تاپ را روی شکمش قرار داده بود و غرق خواب بود. جلو رفت لپ تاپ را برداشت و فیلم را بست. پتو را که روی صورت ستاره رفته بود را تا زیر چانه‌اش پایین کشید. از اتاق خارج شد.

افکارش کمی برهم ریخته بود. اخیراً کنترل همه چیز از دستش در رفته . یک معامله پرسود را از دست داده بود که زمزمه کرد "فدای سر ستاره" البته توی این موقعیت توانست یک معامله دیگری انجام بدهد و چند روز دیگر رجنس‌ها از پاکستان وارد ایران خواهند شد. مطمئن بود مثل قبل بدون هیچ مشکلی رجنس‌ها بدستش میرسید. چندسال کارش

این بود و حرفهای شده بود.

چند روزی گذشته بود. م حموله سیاوش بدون هیچ مشکلی وارد ایران شده بود. قرار بود امروز ساعت ۲ ظهر جنسها را در گاراژی خارج از تهران تحویل بگیرد.

از اینکه پول روی پول بگذارد خوشش میآمد. اسمش در کل خاورمیانه پیچیده بود. در حیاط بزرگ گاراژ منتظر بودند. تا اشعاع ۱۰۰ کیلومتری هیچ ساختمانی نبود. دقایقی که گذشت در توسط نگهبانها باز شد. دو ماشین

مشکی شاسی بلند و یک کامیون وارد حیاط شدند و به سرعت در بسته شد. حدود ۱۰ نفر با کت و شلوارهای مشکی از دو ماشین پیاده شدند. دو نفر

به سمت کامیون رفتند و درش را باز کردند. یک صندوق بزرگ را پایین آوردند و به سمت سیاوش رفتند. سیاوش با علیاکبر که وظیفه انتقال

جنسها را به عهده داشت دست داد. جوانی لاغر اندام و صورتی کشیده، با اشاره علیاکبر صندوق را مقابل سیاوش قرار دادند.

روی

صندوق یک ردیف سیب درختی چیده شده بود. علیاکبر رخم شد و سیب

ها را از صندوق بیرون ریخت. پارچه‌های که زیر سیب‌ها قرار داشت را برداشت و یکی‌ک‌بسته را بیرون کشید و بالا آورد و چاقو را از جیب کتش در آورد و کمی بسته را بری‌د که مواد سفید رنگی ازش بیرون ریخت. با اشاره سیاوش، سینا بسته را گرفت و با انگشت کوچک دستش کمی از مواد را برداشت و در دهان مزه مزه کرد.

سیاوش با خنده رو به علیاکبر گفت:

-هنوزم که ترک نکردی! یادمه می‌گفتی آخری‌ن باره لب‌به این کوفتیه‌ها میزنم.

علیاکبر خندید و با لهجه پاکستانی پاسخ داد:

-ترک کردن دیگه کار ما نیست از ما گذشته!

سیاوش با خنده سرش را به نشانه تاسف تکان داد. سینا آب دهانش را ترف کرد و گفت:

-اصله!

سیاوش سرش را تکان داد و به آدمهایش اشاره زد که سریعتر مواد‌ها را از کامیون خارج کنند.

-خوشحالم میبینمت فکر کردم مثل سری آخر سینا تنها میاد و نمیتونم ببینمت.

سیاوش در حالی که به یک کیف بزرگ مشکی که کنار پای علیاکبر قرار گرفته بود اشاره میزد گفت:

-اول پولاً رو چک کن بعد ابراز دلتنگی کن.

علیاکبر خندید و گفت:

-بهت اعتماد کامل دارم، چندساله کار میکنیم و میدونم حقانزحمه من

رو کامل میدی و نمیخوری وگرنه که دیگه باهات کار نمیکردم و جنسها رو برات حمل نمیکردم.

سیاوش دستش را روی شانه علیاکبر گذاشت و گفت:

-برای اطمینان چک کن.

علیاکبر سرش را تکان داد و زیپ کیف را باز کرد و مشغول چک کردن شد.

علی که یکی از افراد سیاوش بود کنارش ایستاد و گفت:

-آقا مشکلی پیش اومده!

سیاوش سرش را تکان داد و با سینا و علی به گوشه‌های رفتند و علی

لب باز کرد:

-قربان حدستون درست بود، کد رو رمزگشایی کردن و مکان جعلی رو



پیدا کردن ریختن اونجا، هکرمون چک کرد گویا ایمیلتون دیگه امن نیست و هک شده،  
بهتره هر چه زودت ر این مکان رو خالی کنیم ممکنه  
دست بردارن و به همه گاراژها سر بززن.

سیاوش عصبی گفت:

-به بچهها بگو سریعتر م ح موله رو توی کامیون خودمون جاساز کنن و حرکت کنیم.  
علی "چشم آقایی" گفت و دورش د. سینا که عصبانش بهم ریخته بود گفت:  
-خیلی وقت بود از پلیسای خبری نبود، دوباره کلیک کردن روی ما باید احتیاط کنیم.  
سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

-سبحانی و دخترش رو پیدا کردی؟ سینا از تغییر  
حرف سیاوش متعجب گفت:

-الان با پلیسای درگیریم و تو هنوز درگیر اون سبحانی بی پدری؟ سیاوش عصبی خیره  
سینا شد و گفت:

-بگو عرضه نداشتم پیداش کنم خودت رو خلاص کن، تو فکر کردی من  
منتظر میمونم توی دست و پاچلفتی بگردی و سبحانی رو پیدا کنی؟ خودم ردش رو زدم  
همون روز که ستاره رو جلوی ویلا رهاش کردن از

ایران خارجش دن، منتظر میمونیم برگردن و اونوقت تو دست و پا بسته برای من  
میاریشون.

و عصبی از سینا دور ش د. سینا محکم چشم روی هم فشر د و زیر لب به ستاره لعنتی فرستاد. سیاوش آرام در گوش علیاکبر زمزمه کرد.

-اینجا ناامنه بهتره بری، کامیون هم وقتی خالی ش د میاد.

علیاکبر "باشهای" گفت و پ س از خداحافظی با سیاوش به افرادش اشاره زد از آنجا بروند. کمت ر از چن د دقیق ه علیاکبر و افرادش رفت ه بودند.

سیاوش رو به سینا گفت:

-محموله رو ببر جای همیشگی بعد توی تهران پخش کن بین خورده

فروشا، این محموله فقط برای تهرانه محموله هفته بعد ر و توی کشور پخش میکنیم.

سینا سرش را تکان داد و سیاوش ادامه داد:

-امشب میرم شمال، مهرداد مهمونی گرفته باید برم و یه خودی نشون

بدم، چن د روزی نیستم.

سینا سریع پرسید:

-ستاره کجا میمونه؟

سیاوش انگشت اشارهش را بالا آورد و درحالی که به سینا اشاره میزد

گفت:

-فکر کردی ی ک بار دیگه بهت اعتماد میکنم و ستاره ر و اینجا میذارم؟

اونم همراه خودم م ببرم.

سینا سرش را پایین انداخت و سیاوش نفس عمیقی کشید. همان موقع

علی دوباره نزدیکش د و گفت:

-تموم شد آقا میتونیم بریم.

-اطراف رو چک کردید؟

-بله آقا امنه.

سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

-اول من میرم، شما پشت سر من با سرعت ت کم بیاید.

-باشه.

سیاوش سوار ماشینش شد و با سرعت از گاراژ خارج شد.

\*\*\*\*\*

ستاره لباس هایش را برای یک هفته آماده کرده بود. خوشحال بود از

این سفر یک هفته‌ای که در پیش داشت. دلش کمی دوری از تهران را میخواست.

صورتش با کرم‌هایی که سیاوش به تجویز دکتر گرفته بود بهتر بود و

با کمی آرایش کبودی‌ها اصلاً به چشم نمی‌آمدن د.

جلوی آینه نشست. کمی کرم پودر به صورتش زد. رژ لب جیگری رنگ

را روی لبهایش کشید. مژه هایش پرپشت و مشکوی بود و نیازی به ریمل نداشت. خط چشم نازکی پشت چشم هایش کشید. حسابی تغییر کرده بود. صورتش درخشانتر شده بود. یاد پدر بزرگش افتاد. امروز زنگ زده بود و حسابی دلتنگی کرده بود. ستاره هم قول داده بود در وقتی مناسب به دیدنش برود. نفس عمیقی کشید و از جای برخاست. مانتو مشکوی رنگ که تا روی زانوهایش بود حسابی جذاب نشان میداد خصوصاً شال لمه آبی رنگ. به پذیرایی رفت و خودش را روی مبل های راحتی انداخت. حوصله اش حسابی سر رفته بود. در فکر فرو رفته بود و به آینده فکر می کرد. صدای سیاوش او را از جا پراند.

-نم یخوام بترسونمت.

ستاره سیاوش را نگاه کرد و گفت:

-سلام نترسیدم فقط وقتی یهو صدات رو شنیدم کمی شوکه شدم.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

-آماده ای؟

ستاره سرش را تکان داد. سیاوش در آن کت اسپرت کاربنی و شلوار لای

مشکی حسابی جذاب شده بود.

-خوبه، پس بلندشو که بریم.

ستاره از جابراخواست و گفت:

-برم چمدونم رو بیارم.

سیاوش: نیازی نیست، گفتم بچه‌ها بذارن شتوی ماشین.

ستاره لبخندی زد و گفت:

-پس بریم دیگه.

سیاوش چشم‌کی به ستاره زد و درحالی‌که راه خروجی را درپیش می‌گرفت گفت:

-م‌بینم با من ست کردی خانوم!

ستاره "هینی" گفت و گونه‌هایش از خجالت قرمز شد. اصلاً امروز سیاوش را ندیده بود که

هلباس‌هایش را با او ست کند! لب‌گزید و پالتوی قهوه‌ایاش را پوشید و از ویلا خارج شد.

سیاوش درون ماشین به انتظار ستاره نشسته بود. نفس عمیقی کشید و

در شاگرد ماشین bmv سیاوش را باز کرد و سوار شد.

سرش را پایین انداخت. سیاوش یک دستش را روی فرمان گذاشت و به

سمت ستاره برگشت و گفت:

-خجالت نداره عزیزم!

با شنیدن کلمه "عزیزم" از زبان سیاوش بیشتر خجالت کشید و به در چسبید. صدای خنده سیاوش در ماشین پیچی د. ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

-سرت رو بیار بالا، گردن درد میگیری.

ستاره حرف گوش کرد و سرش را بالا آورد و خیره جل و شد.

-ناهار خوردی؟

ستاره به نیمرخ شیش تیغه سیاوش خیره شد و گفت:

-آره خوردم تو چی؟

سیاوش لبخندی زد پاس خ داد:

-منم خوردم، ببینم آشپزی بلدی؟

ستاره ای ک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-معلومه که بلدم، من رو دست کم گرفتی؟ سیاوش با

خنده گفت:

-جمله سوالی بود نزن منو.

ستاره خندها ش گرفت و دوباره نگاهاش را به رو به روخت و گفت:

-دست بزن ندارم.

-خب خداروشکر خیالم راحت شد.

دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد. نیم ساعتی بود که حرکت کرده بودند.

ستاره خوابش برده بود. سیاوش با لبخند خیره ستاره شد.

عشق نسبت به ستاره غیرقابل وصف بود. کم چیزی نبود.

چندسال

منتظر این روز بود. حال به آرزویش رسیده بود. ستاره کنارش بود و

برای به دست آوردنش هر کاری میکرد.

"عشق یک نیروی بی حد و حصر است، وقتی تلاش می کنیم مهارش

کنیم ما را نابود می کند. وقتی می خواهیم آن را اسیر کنیم ما را برده

خود می کند. پائولو کوئیلو "چند

ساعت بعد

ماشین را در حیاط ویلا پارک کرد. به سمت ستاره چرخید. دلش نمی آمد

بیدارش کند اما چاره ای نداشت.

-ستاره، ستاره جان بیدارشو رسیدیم.

ستاره چینی به ابروهایش داد و آرام چشمانش را باز کرد. با سیاوش

چشم در چشم شدند. با صدای ی که بر اثر خواب گرفته بود پرسید:

- رسیدیم؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- بله خانوم خوابالو رسیدیم.

ستاره کمی خجالت کشید. در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

هوای شمال بسیار سرد بود. باد خنکی م یوزید و سرما را بیشتر کرده بود.

سیاوش چمدان ها را از صندوق عقب برداشت و ستاره گفت:

- کجاییم؟

سیاوش در حالی که به سمت در ویلا میرفت گفت:

- رامسر.

ستاره " آهان ی " زمزمه کرد و پشت سر سیاوش وارد ویلا شد.

نگاهی

به خانه انداخت. سمت چپش آشپزخانه به صورت این قرار داشت.

سمت راستش پذیرایی بزرگ با یک دست مبل و گوشه پذیرایی می ز ناهارخوری قرار داشت.



روبهرویش یک راهرو بود که سیاوش وارد آن شده بود. به دنبال سیاوش رفت. در راه ر و ۵ تا در بود که روبهروی یکدیگر قرار داشتند.

سیاوش از دومین در سمت راست بیرون آمد و گفت:

-اینجا اتاق توعه، اتاق منم در اولی، درهای روبه رو به ترتیب از قسمت ورودی راهرو حموم، دستشویی.

-مرسی.

ستاره به سمت اتاقش رفت و گفت:

-من لباسم رو عوض کنم و پیام.

-باشه.

دقایقی بعد در دو لباسهایشان را عوض کرده بودند. ستاره بلوز و دامن گلبهی با شال مشکی و سیاوش ست گرمکن خاکستریاش را پوشیده بود.

شومینه برقی از قبل آمدن آنها روشن بود. سیاوش به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-خب خانوم آشپز شام میخوای چی بدی بهمون؟

ستاره چشمش به میز چهارنفره قهوه‌های وسط آشپزخانه افتاد.

خوشحال

روی صندلی نشست و گفت:

-ساعت یازده و نیمه به نظرت میشه چی درست کرد؟ بعدش من خوابم میاد!  
سپس با لبهای آویزان خیره سیاوش شد. سیاوش خندید و گفت: -آخ، ببخشید حواسم  
نبود چندساعت رانندگی کردی خسته‌های باید استراحت کنی.

ستاره خندید و گفت:

-خیلی بدجنس ی سیاوش.

سیاوش خندید و روبه‌روی یخچال سای د بای ساید نقره ای ایستاد و گفت:

-خب خانوم چ ی میل دارید، سرآشپز براتون آماده کنه؟ ستاره دستها

ش را بهم کوبید و متفکر گفت:

-غذای مخصوص سرآشپز لطفا.

-ای به چشم شما جون بخواه کیه که نده!

رفتار سیاوش او را تقریباً از حس سیاوش مطمئن کرده بود. کم ی نگران آینده بود.

سیاوش، ستاره را که درحال فکر کردن دید گفت:

-خب خانوم نمیخوای به سرآشپز کمک کنی؟ ستاره

خندید و گفت:

-م یخوای چی پیزی؟

-املت مخصوص سرآشپز!

ستاره ب ا صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت:

-خسته نشی!

سیاوش با لبخند خیره خندیدن ستاره بود. ستاره که نگاه خیره سیاوش را دید خندهايش را خورد و سرش را پایین انداخت. سیاوش به خودش آمد. گوجه، هویج، فلفل دلمه‌ای، قارچ را از یخچال برداشت و در سینک ظرفشویی ریخت.

شروع به شستنشان کرد. تخته آشپزخانه را روی میز قرار داد. دو چاقو را برداشت و کنار ستاره نشست.

-خب خوردن گوجه‌ها با تو بقیه بامن.

-باشه.

سیاوش تند و فرز شروع به خوردن هویجها کرد. ستاره آرام گوجه‌ها را خورد میکرد. کمترین از نیم ساعت شام آماده بود و روی میز چیده شده بود.

ستاره گفت:

-به این میگن املت سیاوش پ ز!

سیاوش لقمهای گرفت و به سمت ستاره گرفت و گفت:

-بخور که خوردن داره.

ستاره خجالت زده لقمه را گرفت و در دهان ش قرار داد. صدای کوبش

قلبش را میشنی د. باورش نمیش د قلبش این چنین به سینهاش بکوبد.

شامشان را خوردند و برای خوابیدن به اتاقشان رفتند.

ساعت حدود ۱۰ صبح بود. ستاره از خواب بیدار ش د. از روی تخ ت دونفره پایین آمد.

اتاقش ساده بود و پنجره اتاقش رو به دری ا باز میشد.

شالش را روی سرش انداخت. وارد دستشوی ی شد. دست و صورتش را

شست و وارد آشپزخانه شد. خبری از سیاوش نبود. چشمش به میز

خورد متعجب شد. کی این صبحانه را آماده کرده است؟ خم شد و یاد

داشت روی می ز را برداشت.

(صبح بخیر بانو، من یکم کار دارم تا عصر برمیگردم صبحانهات رو

بخور برای نهارم برات پیتزا سفارش دادم ساعت ۱۲ میارن.

برگشتم

باهم میریم کنار دری ا. "سیاوش")

لبخندی زد. از اینکه کسی بود اینگونه نگرانش بود خوشحال بود.

روی صندلی نشست. تا عصر ر خودش را مشغول کرد. عقربههای ساعت

که به پنج رسی د صدای ماشین ی که وار د حیاط شد را شنید. از ج ا برخاست و با پتوی نازکی که دورش پیچیده بود وار د حیاط شد.

سیاوش ماشین را پارک کرد و پیاده شد. ب ا دیدن ستاره ه جلوی ورودی خندید و با صدای بلند گفت:

-بهبه چه استقبال گرمی.

ستاره خندید و گفت:

-سلام، خوش اومدی.

سیاوش نایلون ها را برداشت و در ماشین را بست. به سمت ستاره راه افتاد و گفت:

-علیک سلام، ممنون بانو.

ستاره لبخندی زد. از اینکه سیاوش هر بار با یک پسوند جدید صدایش میزد خوشحال شده بود. بین همه این بانو گفتنش عجیب به دل ستاره نشست.

هر دو وار د ویلا شدن د. سیاوش نایلون ها را روی اپن گذاشت. ستاره به

سمت نایلون ه ا رفت و کنجاو پرسید:

-چی خریدی ؟

سیاوش کت مشک یاش را در آورد و روی دستش انداخت و گفت:

-ببین چی خریدم، من میرم لباسم رو عوض کنم. توام پالتوت رو بپوش

بریم دریا.

ستاره که نایلون ها را خالی میکرد و بیتوجه فقط سرش را تکان داد.

سیاوش خندید و به سمت اتاقش رفت.

ستاره با دیدن چیپس و پفک ها چشمانش برق زد. میوهها را در یخچال

گذاشت و تنقلات را روی اپن گذاشت. به سمت اتاقش رفت. پتو را روی

تخت انداخت و پالتویش را از توی کمد قهوه‌های برداشت و تن کرد.

روبهروی آینه قدی ایستاد.

رژ قرمز را برداشت و روی لبهایش کشید. از اتاقش بیرون زد. از روی اپن شکلات ۵۰

درص در برداشت. روی مبل های سلطنتی طلائی

نشست و مشغول خوردن شکلاتش شد.

سیاوش تیشرت سفیدی به تن کرد. ژاکت مدل تراکر کرم رنگش را پوشید اما دکمه

هایش را نبست. با ادکلن ورساچه ل هومش تقریباً دوش

گرفت. راضی از تیپش از اتاقش خارج شد.

بوی ادکلن تلخ سیاوش به مشام ستاره رسید. نفس عمیقی کشید و بوی

ادکلن را مهمان ریههایش کرد.

-بریم؟

به سمت سیاوش برگشت. با دیدن تیپ جذابش گویا قلبش از حرکت ایستاد. تنها جملهای که در ذهنش اگو میشد این بود. "لعنتی جذاب"

سیاوش که نگاه خیره ستاره را دید لبخندی از ته دل زد و سوالش را تکرار کرد:

-بریم؟

ستاره به خودش آم د از جای برخاست و گفت "بریم".

از ویلا خارج شدند. دریا زیبا د با ویلا فاصله نداشت. قدم زنان به سمت

دریا رفتند. ستاره به آسمان نگاه کرد. هوا ابری بود.

-کاشکی بارون بیاد.

سیاوش دستانش را در جیبهای شلوارش فرو کرده بود.

-هوای شمال اکثرا بارونیه، الان هم هوا ابریه احتمالا بباره. بارون دوست داری؟!

ستاره به صورت سیاوش نگاهی انداخت و گفت:

-دوست دارم؟ باید بگم میمیرم برای بارون.

سیاوش آرام "خدا نکنهای" گفت. ستاره شنی د اما به روی خودش نیاورد. کنار دریا

آرام قدم میزدند. ستاره چشمش به صدفی افتاد.

خم

شد و برداشت ش. خوشحال صدف را به سمت سیاوش گرفت و گفت:

-بین صدفه!

سیاوش خندید و گفت:

-م یخوای صدف جمع کنیم؟

-نه، همین یکی بسه یادگاری از سفر شمال.

سیاوش سرش را تکان داد رو به دریای ایستادند. آفتاب در حال غروب

بود. سایه نارنجیاش روی دریا افتاده بود. ستاره خیره به دریا گفت:

-همیشه عاشق دریا بودم، هر سال تابستون که میشد بابام رو مجبور

میکردم بیایم شمال دریا رو ببینم. گاهی بابام واسه کارش که میرفت

بندرعباس مجبور بودم اروهم ببره.

با یادآوری خاطراتش قطره اشکی از چشمش افتاد. سریع رد اشک روی

صورتش را پاک کرد. بغضش را پس زد و به سیاوش که سرش را پایین انداخت بود نگاه

کرد و گفت:

-خلاصه اگه میفهمیدم اومدی شمال و من رو نیاوردی باهات قهر میکردم.

سیاوش سرش را بالا آورده به سمت راستش که ستاره ایستاده بود نگاه



کرد. خیره شد در د و جفت چشم دلدارش و گفت:

-بدون تو نمیامدم شمال!

حال نوبت ستاره بود که سرش را پایین بیاندازد. دو دختر که از پشت

سرشان رد میشدند. سوت زدن د و با خنده گفت ن:

-این مرغای عشق رو ببین.

-آره توی این هوا اونم کنار دریا عاشقی م یچسبه.

سیاوش نگاهاش را از ستاره خجالت کشیده نگرفت و همچنان خیره اش بود.

دو دختر که پشت سرشان ایستاده بودن دست یکدیگر را کشیدند و گفتند:

-بریم اینا زیادی عاشقن.

دور شدند و نفهمیدند حرفایشان تپش قلب ستاره را تندتر کرده بود.

باد

خنکی م یوزید. ستاره کمی سردش شده بود رو به سیاوش گفت:

-بریم؟ هوا سرد شد.

سیاوش بیحرف سرش را تکان داد. به سمت ویلا برگشتند. نزدیک ویلا

بودند که سیاوش گفت:

-توی این هوا جوجه میچسبه ها!

ستاره که به یاد پریا افتاد ایستاد. سیاوش متعجب به سمتش برگشت و گفت:  
چ میشد؟!

-چرا گفתי پریا بره؟ م بدونم این سوالم بیربطه و البته خونها ته دوس ت  
نداری هر کسی بیاد و بره اما خب کنجاوم بدونم!  
سیاوش نزدی که ستاره ایستاد.

-همونطور که گفتم اونجا خونه خودته هر کس رو بخوای م یتونی دعوت کنی، وقتی پلیس ها  
رو اونجا دیدم کمی عصبی شدم و اون عکس العمل رو نشون دادم. میدونم ناراحتت کردم و  
بابتش معذرت میخوام...

ستاره دهان باز کرد چیزی بگوید که سیاوش ادامه داد:

-نمیخوام چیزی بگی، م بدونم رفتار من باعث شد جلوی رفیقت خجالت  
زده بشی سرفرصت دعوتش میکنیم و ازش عذرخواهی میکنیم.

ستاره لبخندی زد و زی ر لب "تشکر" کرد.

-بهتره بریم تا سرما نخوردیم.

وارد ویلا شدند.

-وای بیرون چقدر سرد بود.

سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

-نگفتی، نظرت با جوجه چیه؟

ستاره که روی مبل ها نشسته بود گفت:

-نم یخوام دست رد به سینهاش بزنم پس موافقم.

سیاوش خندید و گفت:

-من که میدونم عاشق جوجهاش پس چرا ناز میکنی؟

ستاره نی ز خندید. با کمک یکدیگر وسایل شام را آماده کردن د.

سیاوش

جوجه هارا به سیخ زد.

-توی آلاچیق بشینیم؟

ستاره خوشحال گفت:

-آره.

آلاچیق به ویلا چسبیده بود. توی آلاچیق مبل های راحتی آب ی رنگ چیده

شده بود. یک میز چوبی وسط آلاچیق بود. باریکیو سنگی کنار ورودی

آلاچیق بود. وسایل کباب را کامل آوردند توی آلاچیق. ستاره تنقلات را

هم آورده بود که هی به ویلا رفت و آمد نداشته باشند.

ستاره ظرف چیپس و پفک و ماست موسی را روی میز چید. سینی که

حاوی جوجه ها و گوچه بود را گوشه میز گذاشت. سیاوش ذغال ها را روشن کرد.

چند چوب را درون سطل فلزی انداخت و روشنشان کرد. و برای گرم نگهداشتنش کنار ستاره که روی مبل ها نشسته بود گذاشت. ستاره خندید و گفت:

-صاحبخونه راضی به زحمت نیستیم بیا بشین، من انجام میدم. سیاوش دست به سینه گفت:

-باشه پس کبابا با تو.

ستاره لبش را گاز گرفت و گفت:

-یکم جنبه داشت باش، تعارفی چیزی.

سیاوش خندید و گفت:

-ترس من عمرا بذارم تو کار کنی، فقط بشین و دستور بده منم اطاعت میکنم.

ستاره خندید و جوابی نداد. ذغال ها که آماده شدند سیاوش مشغول آماده کردن کباب ها شد. ستاره نیز خیرهاش بود.

نمیدانست چگونه در این مدت زمان حسش نسبت به سیاوش تغییر کرده بود.

میدانست حسش اشتباه است اما قلبش زبان نفهم بود. شام را با خنده و

شوخی خوردند. بعد از شام ستاره به آشپزخانه رفت و باد و فنجان چای برگشت.  
چای را به سمت سیاوش گرفت. سیاوش فنجان را برداشت و تشکری  
کرد. ستاره با فاصله از سیاوش نشست و نگاهش را به پشت سرش  
برگرداند و به دریا خیره شد و جرعه‌های از چایش را نوشید. باد موهای  
ستاره را به رقص درآورده بود. این حس خوب را دوست داشت.  
-آدم دلش میخواد زمان همینجا متوقف بشه.

سیاوش: همیشه متوقفش کرد ولی همیشه دوباره چنین شب‌هایی رو تجربه کرد.  
ستاره سرش را به نشانه تایید تکان داد. سیاوش فنجانش را روی میز  
قرار داد و گفت:

-الان میام.

سپس به سمت ویلا رفت. ستاره دوباره به دریا خیره شد. چشمانش را  
بست و بوی دریا را نفس کشید. به آسمان نگاه کرد. هوا هنوز ابری  
بود. دعا کرد باران ببارد. صدای قدم‌های سیاوش را شنید. سرش را  
برگرداند و سیاوش را گیتار به دست دید. خم شد و فنجان خالیاش را  
روی میز گذاشت و با دهانی باز خیره سیاوش شد. سیاوش با فاصله  
کنارش نشست و ستاره پرسید:

-مگه بلدی؟! -

سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

-آره، اما هیچکس نمیدونه وقتی تنهام میزنم.

ستاره بلبخند به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

-پس من چقدر خوششانسم.

-چه آهنگی رو دوست داری بزنی؟

-هرچی که خودت دوست داری رو بزنی من نمیدونم!

سیاوش سرش را تکان داد. صدای آهنگ در فضای باز آلاچیق پیچید.

باران نم‌نم شروع به باریدن کرد. ستاره چشمانش را بست و بعد صدای

سیاوش به گوشش رسید.

"یه شب آروم، کوچه‌ها کم دارن انگار تورو تو بارون میزنه بارون من و تو

زیر یه چتر قفل دستامون

چشمات فرق داره انگاری، تو میگی که دوستم داری نمیری از دل من تو نابی و تماشایی نه

دیگه بی تو هیچ جایی نمیتونم برم."

ستاره چشمانش را باز کرد و خیره شد در چشمان سیاوش، سیاوش

خیره در چشمان ستاره ادامه داد:

"تو چشمتا فر ق داره انگاری، تو میگی که دوستم داری نمیری از دلم

تو نابی و تماشایی نه دیگه بی تو هیچ جایی نمیتونم برم."

ستاره نگاهش را دزدید و دستش را دراز کرد و از آلاچیق بیرون برد.

قطرات باران بر کف دستش فرو میآمدند.

"تو همونی که دل منو بایه نگاه میکنی از جاش

با من فقط بگو و بخند ولی با همه دور و بر یهات بد باش..."

(آهنگ چشمتا از امین پرور)

آهنگ که تمام شد. ستاره اصلا به روی خود نیاورد که سیاوش با منظور آهنگ را خوانده

است برایش دست زد و گفت:

-صدات خیلی خوبه.

سیاوش که فهمید ستاره نمیخواهد در مورد آهنگ چیزی بگوید لبخند

غمگینی زد و گفت:

-ممنون.

سپس از جا برخاست و گفت:

-بریم بخوابیم؟

-تازه بارون شروع شده، کاشکی میشد برم زیر بارون.

- شرمند ه همیشه هوا سرده، سرما م یخوری.

ستاره لب هایش آویزان ش د و از جایش بلن د ش د و گفت:

-الکی چیپس ها رو آوردیما!

-غصه نخور فردا میخوریشون.

ستاره آرام خندید و با سیاوش به سمت ویلا رفتند. چون آلاچی ق چسبید ه

بود به ویلا و بدون اینکه خیس شوند وار د ویلا شدند.

هر دو "ش ب بخیر" گفتند و وارد اتاقهایشان شدند.

ستاره لباس راحتی پوشید و خودش را روی تخت انداخت.

گوشیاش را

برداشت. ساعت ۱۱ شب بود. زمان چقد ر زو د گذشته بود.

وارد اینستاگرام ش د و کمی د ر آن چرخید. پیامی روی گو ش یاش آمد. از

سمت سیاوش بود.

"به ستاره ه ها نگاه میکنم و به ستاره ه درخشانی که توی زندگیم دارم

فکر م میکنم. شبت آروم"

نتش را خاموش کر د و سریع صفحه گوش ی را بست و کنارش گذاشت.

استرس گرفته بود. لبش را شروع به جویدن کرد.



غرق افکارش بود که خواب کم کم چشماهش را ربود. با صدای در  
اتاقش چشم گشود. صدای سیاوش را از پشت در شنید:

-ستاره بیداری؟ با

صدای گرفته گفت:

-آره الان میام.

-آماده شو میخوایم بریم بیرون.

-باشه.

از جا برخاست. از اتاق بیرون رفت و وارد دستشویی شد. سیاوش در  
آشپزخانه صبحانه را آماده میکرد. در دو فنجان سفید رنگ چایی ریخت  
و روی میز گذاشت. روی صندلی نشست. دقایقی بعد ستاره آماده کنارش نشست.  
-صبح بخیر.

سیاوش با لبخند گرمی گفت:

-صبح توام بخیر، خوب خوابیدی؟

-آره، باز که زحمت کشیدی، میذاشتی من صبحانه رو آماده میکردم.

سیاوش درحالی که فنجان را به لبهایش نزدی کرد گفت:

-چه زحمتی؟ شروع کن.

صبحانه‌اشان را خوردند. ظرف‌های دیشب و صبحانه را در سینی گذاشت. دستکش را به دستش میکرد که صدای سیاوش به گوشش رسید:

-ستاره نمیخواه ظرف‌ها رو بشوری، خودمون بریم به خانوم میاد اینجا رو جمع و جور میکنه.

-خودم میشستم خب!

-نیازی نیست عزیزم بیا بریم!

باز هم کلمه "عزیزم" را به کار برده بود و ستاره را خجالت زده کرده بود. پالتویش را پوشید و کیف دستی قهوه‌هایاش را به دست گرفت و از ویلا خارج شد. سوار ماشین شد و سیاوش ماشین را به حرکت درآورد.

-میریم بازار یکم خرید میکنیم، شب میریم مهمونی.

ستاره متعجب گفت:

-منم باید پیام؟!

سیاوش نیم‌نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

-محیطش برات خوب نیست اما نمیتونم ریسک کنم و تنهات بذارم همراه میای!

ستاره به در ماشین تکیه داد و خیره به سیاوش گفت:

-مشکلی پیش نیامد، میتونم چند ساعت رو تنها بمونم تا بری و برگردی!

-آخرین باری که تنهات گذاشتم اون بلا سرت اومد، الان حتی نگهبان

ها نیستن. اینجا تنها باشی اونجا نمیتونم تمرکز کنم.

ستاره درست روی صندلی نشست و خیره به جلو گفت:

-باشه، ولی خب لباس نیاوردم.

-واسه همین داریم میریم خری د.

ستاره "آهانی" زمزمه کرد و ت ا رسیدن به مقصد حرفی میانشان رد و

بدل نشد. در مرکز خرید مشغول دید زدن لباس ها بودن د. سیاوش چشمش به ی ک لباس

شب زرشکی رنگ پوشیده افتاد رو به ستاره ه گفت:

-این لباس زرشکی چطوره ؟

ستاره نگاه ی به لباس پشت ویتترین انداخت و گفت:

-خیلی خوشگله.

سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

-برو پرو کن من باید یه چیزی بخرم تا تو لباس رو بپوشی من برگشتم.

ستاره سرش را به نشانه "باش ه" تکان داد و وارد مغازه ه شد د.

فروشنده

یک خانوم بود. چشمش به ستاره خورد با لبخند گفت:

-بفرمایید در خدمتتم.

ستاره لبخندی زد و به لباس پشت ویتترین اشاره زد و گفت:

-اون لباس زرشکی رو برام بیارید، میخوام پرو کنم.

فروشنده سرتاپای ستاره را از نظر گذراند و با لبخند گفت:

-باشه عزیزم، فقط صبر کن بای از انبار بیارم سایزت تموم شده.

-باشه عجله ندارم.

فروشنده از پله های کنار ورودی مغازه بالا رفت. ستاره دست به سینه

به لباس ها نگاه می‌انداخت. دقایقی گذشته بود اما خانوم فروشنده هنوز

نیامده بود. دستی روی شانهاش نشست به خیال اینکه سیاوش هست با

لبخند به سمت عقب برگشت. با دیدن فرد مقابلش لبخند روی لبش ماسی دوزمزمه

کرد:

-خشایار!

سیاوش که لبخند روی لبهایش بود به مغازه نزدیک شد. چشمش به

داخل مغازه افتاد. خشایار بازوی ستاره را گرفته بود و سعی داشت او

را بیرون بیاورد. سریع وارد مغازه شد و از پشت کاپشن خشایار را کشید. خشایار بازوی

ستاره را ول کرد و به عقب برگشت. مشت سیاوش محکم روی گونهاش نشست.

- به چه حقی به ستاره دست میزنی ع\*و\*ضی.

خشایار یقه پیراهن سیاوش رو گرفت و داد زد:

- تو چیکاره باشی که واسه من حق و ناحق رو مشخص کنی؟ دخترخاله

من چه ربطی به تو داره؟

هر دو عصبی خیره در چشمان یکدیگر بودند. ستاره ترسیده کنارشان ایستاد و گفت:

- تورو خدا همدیگه رو ول کنید، زشت ه مردم دارن نگاهمون میکنن،

بذارید بریم بیرون بعد به دعواتون ادامه بدید.

مردم بیرون از مغازه جمع شده بودند. خانوم فروشنده لباس به دست

پایین آمد و متعجب گفت:

- اینجا چه خبره؟!

خشایار آرام یقه سیاوش را ول کرد و کمی فاصله گرفت. سیاوش عصبی دستش را در

موهایش فرو برد. مردم پراکنده شدند. ستاره رو به

خانوم فروشنده گفت:

- چیزی نیست، یکم بحثشون شد الان حل شد. لباس همینه دیگه؟!

زن بیچاره متعجب سرش را تکان داد و لباس را به سمت ستاره گرفت.

ستاره لباس را پرو نکرد و گفت:

-حتما اندازه‌ها، همین رو میخوام.

-نم یخواید پرو کنید؟ شاید اندازه تون نباشه.

-نه ممنون همین رو میخوام.

زن شانهای بالا انداخت و لباس را تا کرد و درون نایلون گذاشت.

سیاوش کارت ش را به فروشنده داد و رمزش را گفت، سپس کارت و رسید خری د را گرفت و هر سه از مغازه خارج شدند. از پله‌ها پایین رفتند. جلوی مرکز خری د ایستادند و خشایا ر گفت:

-ستاره همراه من میاد.

سیاوش عصبی غرید:

-ستاره با تو هیچ انمیاد بهتره گورتو گم کنی و بری.

خشایا ری ک قدم به سیاوش نزدیک شد که ستاره میانشان ایستاد و رو به خشایا ر گفت:

-خشایا ر بهتره بری، من نمیخوام همراهتو بیام! همین الان میتونم به

جرم مزاحمت ازت شکایت کنم پس بهتره از من فاصله بگیری و فراموش کنی

دختر خالهای ب ه اسم ستاره داری!

خشایار دقایق ی در چشمان ستاره خیره ماند. سپس بیحرف از ستاره فاصله گرفت و به سمت دوستش که همراهش به رامسر آمده بود رفت و از آنجا دور شدند. ستاره نگاهش را از مسیر رفتن خشایار گرفت و به سمت سیاوش برگشت و آرام گفت:

-خوبی؟

سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

-خوبم نگران نباش، بهتره بریم خونه.

ستاره قبول کرد و هر دو به سمت ماشین رفتند. در راه سیاوش پرسید:

-خشایار نگفت چطور پیدات کرده؟ ستاره

متفکر گفت:

-نه، احتمالش هست تعقیبمون کرده باشه؟!

-نه من حواسم به همه چی هست امکان نداره از طریقی تعقیب کردن پیدامون کنه.

ستاره شانهای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم، چیزی نگفت بهم اما! وقتی من رو دید خیلی شوکه شده بود.

سیاوش فقط سرش را تکان داد و دیگه چیزی نگفت. از دیدن خشایار

عصبی بود. دلش میخواست درس حسابی به این مردک بده د اما حیف که به ستاره قول داد ه بود بلایی سرش نیاورد. اصلا به چه حقی به ستاره دست زده بود؟ میشکند دستی را که دلدارش را لمس کن د. عصبی مشتی به فرمان کوبید. ستاره ه که م یدانست سیاوش عصبی هست ترجی ح داد سکوت کند و آب دهنش را از ترس قورت داد. وقتی رسیدند ستاره دوش گرفت و لباس جدیدش را پوشید.

اندازه اش بود و حسابی جذابش کرده بود. لباس مدل ماهی بلند بود. آستینهایش حریر بود و روی سینهاش منجق کاری شده بود، ساده اما شیک و جذاب. لبخندی زد. لباس پوشیده بود و کاملا مناسبش. لباس را درآورد و لباس راحتی پوشید. شالش را روی سرش انداخت و از اتاقش خارج شد. سیاوش لباس راحتی پوشیده بود و مشغول فیلم دیدن بود. ستاره کنارش ایستاد و گفت:

-خب میخوام واسه تشکر یه ناهار خشمزه درست کنم برات، چی میخوری؟

سیاوش نگاه مهربانش را بالا آورد و خیره به ستاره گفت:

-پس امروز خوشبه حاله؟ هرچی راحتی همون رو درس ت کن.

ستاره خندید و گفت:



-باشه نگو چی میخوای، من که میدونم مردا عاشق چه غذایان.  
سیاوش خندید و سرش را تکان داد. ستاره وارد آشپزخانه شد.  
فریزر

را باز کرد. یکی بسته گوشت و سبزی قورمه را در آورد. قصد داشت با  
درس ت کردن قورمه سبزی برای سیاوش دلبری کند و خبر نداشت سیاوش او را خیلی  
وقت قبل پسندیده است.

برنج را دم داد و زیر قورمه را کم کرد که جا بیفتد. ظرفهای کثیف را  
شست و از یخچال موز، سیب و کیوی را برداشت. پوستشان را گرفت و  
سیب و کیوی و موز را قاچ کرد و درون بشقاب گذاشت و به سمت سیاوش رفت.  
بشقاب میوه را به سیاوش داد و روی مبلت کفره نشست.  
سیاوش

سوتی زد و گفت:

-بین ستاره خانوم چیکارا کرده، دستت درد نکنه.

ستاره خندید و گفت:

-نوش جان.

-پس خودت چی؟

ستاره نگاهش را به تلویزیون دوخت و گفت:

-علاقه زیادی به میوه ندارم.

سیاوش با خنده پاسخش را داد:

-ای کلک می‌خواهی با میوه شکم منو سیر کنی که نتونم غذا بخورم؟ کور

خوندی من با میوه سیر نمیشم، من از قورمه سبزی نم‌یگذرم.

ستاره خندهايش گرفته بود و دوباره به سیاوش نگاه کرد و گفت:

-از کجا میدونی ناهار قورمه سبزیه؟!

سیاوش چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

-پیشبینی کردم! دختربوی قورمه سبزی توی کل‌خونه پیچیده.

-عه راست میگویی!

سیاوش تکه سیبى را در دهانش گذاشت و با خنده سرش را تکان داد.

ستاره با خوشحالی گفت:

-ترشی انبه میخوری؟!

سیاوش چشمکی زد و گفت:

-اینور میام میخورم میچسبه، دوست داری؟!

ستاره با هیجان گفت:

-عاشقشم، میشه رفتیم تهران هرچ ی ترش ی انبه اینجا هست ببریم؟!  
-البته که میشه.

ستاره خوشحال نگاهاش را به تلویزیون که فوتبال پخش میکرد دوخت  
و سیاوش در دل قربان صدقه‌اش رفت.

میز را با کم ک ی کدیگر چیدن د. روبه‌روی یکدیگر نشستند.  
-این غذا خور دن داره.

ستاره خندید. اول کاسه حاوی ترشی انبه را برداشت. با چنگال تکهای  
از انبه را در دهان گذاشت. طعم تند و ترشش باعث شد چهره‌اش دره م  
شود با هیجان گفت:

-لعنتی این عالییه.

سیاوش که برای خود سالاد شیرازی م یکشید گفت:

-نوشجان، اگه میدونستم ترشی انبه دوست داری زودتر برات ردیفش  
میکردم، فعلا به همین شیشه‌های که مونده اکتفا کن تابستون بیشترش رو درس  
ت میکنیم.

ستاره انگار از چیزی ناراحت شده بود اما ناراحتیاش را پس زد و با خنده گفت:  
-چشم.

زمزمه سیاوش را شنید:

چش‌مهای خوشگلت بیبلا!

ستاره شنید اما به روی خودش نیاورد و با غذا کشیدن خودش را سرگرم کرد. ناهار را در سکوت خوردند. بعد از ناهار سیاوش حسابی از دست‌پخت ستاره تعریف کرد و دوتایی باهم ظرف‌ها را شستند.

سپس

هر دو به اتاق‌هایشان رفتند که کمی استراحت کنند و بعد برای مهمانی

آماده شوند.

\*\*\*\*\*

سیاوش ماشین را در حیاط ویلا پارک کرد. سریع از ماشین پیاده شد و

در سمت ستاره را باز کرد. ستاره با لبخند از ماشین پیاده شد و سیاوش

پشت سرش در را بست. ستاره در آینه خودش را چک کرد. شال زرشکی را روی

موهایش درست کرد. ترهای از موهایش به صورت کج

حالت داده بود سمت راست پیشانیاش را پوشانده بود.

خط چشم کلفت پشت چشمهایش، زیبایی چشمانش را چند برابر کرده بود.

لباسش را مرتب کرد و آینه را در کیفش گذاشت و سیاوش که با عشق

خیره حرکاتش بود بابت رژ پررنگ زرشکی دلدارش حرص خورد.

ای

کاش جراتش را داشت بگوید: "ستاره رژت رو کم رنگ کن." اما میترسید دل دخترک بشکند و ناچار مهر سکوت بر لبهایش زده بود.

کناره ستاره به سمت ورودی ویلا حرکت کردند. حیاط ویلا پر از ماشینهای لوکس بود. در ورودی توسط خدمتکار باز شد. ستاره و سیاوش کنار هم وارد ویلا شدند. زنی خدمتکار جلوی ورودی ایستاده

بود. ستاره پالتویش را در آورد و به زن داد. سیاوش با کت و شلوار

مشکی و پیراهن زرشکی حسابی جذاب شده بود. ساعت رولکس استیل

مشکی یاش کامل کننده استایلش بود.

مرد جوانی روبهرویشان قرار گرفت و گفت:

-سلام سیاوش جان خیلی خوش اومدی.

دست سیاوش را فشرد.

-ممنون مهرداد جان.

مهرداد چشمان سبزش را به ستاره دوخت و گفت:

-خانوم زیبا خیلی خوش اومدی د.

و دستش را به سمت ستاره دراز کرد. ستاره به اجبار لبخندی زد و خیره به دست مرد

گفت:

-سلام ممنون.

و دست راستش را بلند کرد. نوک انگشتانش که به کف دست مرد برخورد کرد سریع دستش را کشید. مرد کمی بهش برخورد بود متعجب کنار کشید و گفت:

-بفرمایید، همه اومدن چشممون به در بود بینیم کی میای.

سیاوش خندید و به همراه ستاره به سمت جمعی که دورهم نشسته بودند رفتند. یکی مهمانی ساده که بیشتر شبیه دورهمی بود. ستاره منتظر یک مهمانی شبیه به پارتی بود اما این مهمانی کمی شگفت زده اش کرده بود. سیاوش کمی به سمت ستاره خم شد و زمزمه کرد:

-باید نه گفتن رو یادگیری، مجبور نبودی به مهرداد دست بدی. سعی

کن اعتقادات رو حفظ کنی و افکار بقیه برات مهم نباشه.

لبخند روی لبهای ستاره نشسته بود. میترسی داز اینکه سیاوش

مخالف دست ندادنش به دوستش باشد. سیاوش هر روز او را بیشتر شگفت زده میکرد.

به جمعی که حدود ده نفر بودند رسیدند. سیاوش با تک تک مرده دست

داد و ستاره ه به تکان دادن سرش اکتفا کرد. سیاوش به احترام ستاره ب ا هیچ خانومی دست نداد. سیاوش و ستاره کنار یکدیگر روی مبل راحتی دونفره نشستند. خانوم ها لباس های بازی پوشیده بودن د و ستاره به جای آنها خجالت میکشید. سیاوش که متوجه شده بود دست ستاره را در دستش گرفت و روی پای خود گذاشت. ستاره به دستان قفل شده اشان نگاهی انداخت و حرفی نزد. مرد مسنی که کچل بود و کمی تپل گفت:

-چه خبر سیاوش؟ این روزا کم پیدایی، توی مهمونی ها نمیبینیمت.

سیاوش به مرد مسن که روبهرویشان نشست ه بود نگاهی انداخت و گفت:

-سعی م یکنم خودم رو بیشتر ر با کار سرگرم کنم تا این مهمونیاها.

ستاره خیره دخترک جوانی بود که کنار پیرمرد نشسته بود و دستش را

روی شانه پیرمرد گذاشته بود و برایش عشوه میریخت. سعی کرد دهان باز شده اش را

ببندد. چه چیزی باعث میشود این دخترک جوان

اینگونه برای یک مرد که حداقل ۳۰ سال ازش بزرگتر است عشوه بیاید.

-شنیدم از یه معامله میلیاردی دست کشیدی.

سپس نگاهاش را به ستاره دوخت و گفت:

-خیلی دوست دارم بدونم چی باعث شده، از چنین معامله پرسودی دست بکشی.

حرفش را به گونه‌های زد ک ه یعنی میداند چرا از این معامله گذشته است و این یعنی تهدید سیاوش! سیاوش عصبی دندان هایش را روی ه مفشر د و گفت:

-عادل خان میدونی سزای کسی که به پام بیپچه چیه؟ سبحانی هم به سزای کارش م یرسه همین روزا خبر ش به گوشتون م یرسه.

سپس ه ر دو خیره د ر چشمان یکدیگر بودند و برای هم خط و نشان میکشیدند. ستاره از پیرمرد با آن ک ت و شلوار کاربنی ک ه حسابی زشتش کرده بود خوش ش نیامده بود. همگی خیره سیاوش و عادل بودند

که مهرداد ب ه خودش آم د و گفت:

-ای بابا از خودتون پذیرایی کنید، سیاوش از سینا چه خبر؟

سیاوش نگاهش را از عادل گرفت و به مهرداری که سمت چپ نشسته بود و نگاهشان میکرد دوخت و گفت:

-درگیریه سری از کارا بود، خانومت کجاست؟ نمیینمش!

به عمد اسم همسرش را آورده بود. از زمانی که پایشان را در مهمانی گذاشته بودند نگاه مهرداد روی ستاره بود. سیاوش در ه ر حالی ک ه باشد حواسش به ستاره بود.

مهرداد لبخندی زد و گفت:



-رفته لندن پیش خانوادهاش.

-اولین باره بدون لعیا مهمونی میگیری.

مهرداد نیم نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

-یه مدت نیستش.

سپس از جای برخاست و رو به همه گفت:

-بهتره ما آقایون بریم به کارمون برسیم و خانوما راحت بذاریم.

همگی موافقت کردند و از جا برخاستند. سیاوش رو به ستاره گفت:

-مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر، ما اولین اتاق سمت راست توی

طبقه بالاییم، مجبور نیستی هر چیزی رو که تعارف کردن بخوری.

ستاره دستش را روی دست سیاوش که دست دیگرش را در دست گذاشت و گفت:

-مواظبم نگران من نباش.

سیاوش با لبخند نگاهاش کرد و صدای مهرداد را شنید:

-سیاوش زود باش، جای دور نمیریم همین طبقه بالاییم که اینقدر لفتش میدی.

سیاوش نگاه خشمگینی به مهرداد انداخت و از جای برخاست. با رفتن

سیاوش ستاره احساس تنهایی کرد. تمامی زنها که به جز خودش ۵ نفر

بودند مشغول صحبت با یکدیگر بودند. البته به جز دختر همراه پیرمرد

که روبه‌روی او نشسته بود و درحالی که از نوشیدنیش میخورد خیره ستاره بود. کمی خجالت میکشید.

خدمتکار که پیراهن سفید و دامن کوتاه مشکی پوشیده بود سینی به دست به ستاره نزدیک شد. سینی را جلوی ستاره گرفت. رنگ هم نوشیدنی‌ها قرمز بود. به یاد حرف سیاوش افتاد. مردد بود بردار دیا نه؟ میترسید شربت نباشد. با نشستند دخترک همراه پیرمرد در کنارش نگاهاش را از سینی گرفت.

-براش به آب پرتقال بیار.

خدمتکار "باشهای" گفت و دور شد. ستاره به لباس کوتاه سفید رنگ دخترک که به زور تا زیر باسنش میرسد نگاهی انداخت و گفت:

-سلام.

دختر پاره‌روی پای انداخت و گفت:

-علیک سلام.

سپس یک دستش را روی پشتی مبل گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد و گفت:

-اسمت چیه؟

ستاره سرش را پایین انداخت و گفت:

-ستاره.

-خوشبختم، منم مهسا.

ستاره ب ه دست لاک خورد ه دخترک که به سمتش دراز شده بود نگاهی انداخت و گفت:

-منم همینطور.

مهسا لبخند روی لبهایش بود و نگاه خیره اش را از ستاره ه نمیگرفت.

-چ یکاره سیاوشی؟!

ستاره دستانش را روی هم گذاشت و به سمت مهسا برگشت و گفت:

-دختر دوست باباشم!

مهسا آرام خندید و گفت:

-فکر کردم دوست دخترشی! اولین باره سیاوش با یه دختر میاد همه تعجب کردن.

ستاره لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

-نه دوست دخترش نیستم، خودت چیکاره اون مردهای؟!

-زنشم!

ابروهای ستاره ه از تعجب بالا رفت؛ اما چیزی نگفت. مهسا متوجه تعجب

ستاره ه شد و گفت:

-م بدونم تعجب کردی، گاهی آدم مجبور میشه واسه زندگیاش خیلی کارها بکنه!

نیم ساعتی گذشته بود که با مهسا صحبت میکرد. البته ستاره ه بیشتر

شنونده بود. از پر حرفیهای مهسا خوش ش نیامده بود. گویا سعی داشت با سوال هایش از ستاره اطلاعات بگیرد.

از جایش بلند شد و گفت:

-بخشید مهساجان، الان بر میگردم.

-باشه عزیزم.

ستاره از پذیرایی دورش د. کسی اطراف نبود. حوصله اش سررفته بود دلش میخواست به خانه برگردند. تصمیم گرفت به دنبال سیاوش برود.

از پله های کرمی رنگ بالا رفت. سیاوش گفته بود اولین اتاق سمت راست. پشت در سفید رنگ ایستاد خواست چندان تقه به در بزند که صدای سیاوش را شنید:

-جنسهای جدی د هفته دیگه دوشنبه میرسه زاهدان، این بار مهرداد تو

باید جنسه ا رو تحویل بگیری و روز جمع ه برسونی به دست من و

احمد. توی گاراژ احمد ازت تحویل میگیریم!

صدای مهرداد رو شنید:

-کدوم

گاراژ؟

احمد گفت:

-مابقی اطلاعات ایمیل همیشه برات، بهتره اینجا در موردش حرف نزنیم،

برسیم به موضوع اصلی سیاوش با سبحانی چیکار میکنی؟

لحظهای سکوتش د. کسی حرفی نزد. صدای خونسرد سیاوش را شنید:

-میدونید که مجازات خیانت چیه؟ هم خودش و هم دخترش باید کشته بشن!

ستاره از تعجب دستانش را روی دهانش گذاشت. سیاوش آدم میکشت؟!!

عادل: اگه میخوای سبحانی رو بکشی باید برایش جایگزین مناسب

پیدا کنی، میدونی که اسلحههای ما رو سبحانی تامین میکنه.

سیاوش: از این به بعد اسلحههاتون رو من میدم!

ستاره که ترسیده بود به پایین برگشت. رنگش پریده بود. سبحانی کشته

میشد؟ سیاوش قاچاقچی بود! سرجایش نشست. مهسا متعجب چهره رنگ پریده ستاره را

از نظر گذراند و گفت:

-اتفاقی افتاده؟!!

ستاره سرش را به نشانه تکان داد و گفت:

-نه یکم سرم گیج میره!

آب پرتقال ستاره را از روی میز برداشت و به سمتش گرفت و گفت:

-بیا آب پرتقال رو بخور بهتر میشی.

ستاره گیج لیوان را گرفت و جرعه‌های آن را نوشید. به چن د زنی که

غرق در صحبت کردن بود نگاهی انداخت و سرش را پایین انداخت و

خیره به انگشتان کشیده‌هاش شد. دقایقی بعد سیاوش و دوستانش آمدند.

سیاوش کنار ستاره ایستاد و گفت:

-ستاره جان باید بریم.

ستاره سرش را تکان داد و رو به مهسا گفت:

-از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

مهسا لبخندی زد و سرش را تکان داد. ستاره از جابجایی برخاست.

سیاوش

با همه خداحافظی کرد و قصه رفتن کردند. مهرداد تا جلوی ورودی همراهیاشان کرد. ستاره

هالتویزش را پوشید و وارد حیاط ویلا شدند.

سوار ماشین شده و ویلای مهرداد را به مقصد ویلای سیاوش ترک کردند. ستاره سکوت کرد

ه بود.

با اتفاقاتی که افتاده بود میدانست سیاوش کیست و کارش چیست اما  
نمیدانست اینگونه بیرحمانه آدم میکشت. از سیاوش حسابی ترسیده بود به محض برگشت  
به تهران باید به دیدن خاله‌اش می‌رفت.

حسابی

دل‌تنگ شده بود!

سیاوش با ریموت درحالی‌که باز کرد. وقتی ماشین پارک شد ستاره به  
سرعت از ماشین پیاده شد و قصد وارد شدن به ویلا را داشت که دستش کشیده شد.  
به سمت سیاوش برگشت و سینه به سینه یکدیگر شدند. باد موهای ستاره را به بازی گرفته  
بود. ستاره مضطرب به مچ دستش که اسیر  
دست سیاوش بود نگاهی انداخت و گفت:

-اتفاقی افتاده؟! -

سیاوش سرش را تکان داد و بی‌حرف دست ستاره را کشید و به سمت  
آلاچیق برد. پرده‌های نازک رنگارنگ از آلاچیق آویزان شده بودند و باد  
آرام آنها را تکان میداد. سیاوش پرده‌ها را کنار زد و وارد آلاچیق شدند. میز چوبی برداشته  
شده بود و شمع‌های قرمز قلبی جایشان رو  
پر کرده بودند. روی شمع‌ها برای جلوگیری خاموش شدنشان شیشه

گذاشته بودند.

ستاره مبهوت رو به روی سیاوش ایستاد. دهانش از دیدن زیبایی آلاچی ق

باز مانده بود.

-اینجا چقدر خوشگل شده!

صدای موج های خروشان دریا به گوشش م ی رسید. لامپ های ویلا خاموش شدند. فضای آلاچی ق را نور شمعها روشن کرده بود. آهن گ ملایمی شروع به پخش شد. این کاره ا برای چی بود؟! نکند سیاوش

میخواست او را بکشد اما قبل از کشتنش میخواست لحظات نابی را برایش رقم بزند؟!

سیاوش دستان ستاره را در دست گرفت و گفت:

-تا حالا با هیچ دختری رابطه جدی نداشتم، همیشه منتظر لحظهای بودم

که نیمه گمشدهام رو پیدا کنم. وقتی اولین بار تورو دیدم فهمیدم کسی که ه

همیشه دنبالش میگشتم تو بودی! نم یدونم چطور عشق ت توی دلم ریشه

کرد! اما میدونم بدون تو نمیتونم نفس بکشم، نمیتونم به زندگی ادامه بدم.

مکت کرد و سرش را خم کرد و به چشمان ستاره که خیره دستانشان

بود نگاهی انداخت و گفت:

-ستاره من بدون تو نمیتونم .



دستان ستاره را ره ا کرد. ستاره شگفت زده بود. نمیدانست چه بگوید.

همه چی ز خیلی سریع پیش رفته بود. فکرش را نمیکرد سیاوش به این

زودی اعتراف کند! سیاوش از جیب داخلی کتش جعبه قرمز رنگی را

بیرون آورد و بازش کرد و روبهروی ستاره زانو زد و گفت:

-نمیدونستم چطور ازت خواستگاری کنم؟ گفتم از روشی که خیلی ها

استفاده میکنند استفاده کنم و جلوت زانو بز نم، ستاره م یخوام از این به

بعد کنار تو زندگی کنم. با من ازدواج میکنی!؟

ستاره "هینی" کشید و دستانش را روی دهانش گذاشت و به انگشتر

تک نگین که برق میزد نگاه میکرد. شدت باد بیشتر شد. شال ستاره

عقب رفته بود و موهایش در هوا به رق ص درآمده بودن د. سیاوش خیره

ستاره منتظر پاسخش بود. ستاره بالکنت گفت:

-من، نمیدونم چی بگم؟ انتظارش رو نداشتم.

سیاوش از جای برخاست و گفت:

-میدونم دور از انتظارت بود و نمیتونی یهویی تصمیم بگیری، پس خوب فکر کن و جوابت

رو بهم بگو.

ستاره سرش را پایین انداخت و گفت:

-باشه.

سیاوش با دستش چانه ستاره را گرفت و بالا آورد.

-من تا هر وقت بخوای صبر میکنم پس عجله نکن.

ستاره که محو چشمان مشکی سیاوش شده بود سرش را تکان داد.

سیاوش به سمتش خم شد و ستاره آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست.

لبهای سیاوش که روی پیشانیاش نشست نفس عمیقی کشید.

سیاوش

بوسه آرام؛ اما طولانی روی پیشانیاش نشاند و فاصله گرفت.

ستاره

لبخندی زد و سیاوش گفت:

-بریم داخل؟!!

-میشه اینجا یکم تنها باشم؟ سیاوش سرش

را تکان داد و گفت:

-البته.

و دور شد. لامپهای ویلا روشن شدن. ستاره با غمی که در چشمانش

پنهان شده بود دستی به پردههای حریر کشید و روی مبل نشست.

خیره

به رق ص پرده ها در آسمان بود. نمیدانست چه کند؟ صدای آهنگ روی اعصابش بود که خدایوشک ر قطع شد. به دریا خیره شد. بغض کرده بود. قلبش فشرده شد ه بود. احساس میکرد به خودش خیانت کرد است. نمیتوانست احساساتش را نسبت به سیاوش قبول کند. از جای

برخاست و به سمت ویلا به راه افتاد. با ناراحتی وارد اتاقش شد.

سیاوش که تمام مدت از پنجره ستاره را زیر نظر داشت کلافه روی تخت نشست. به خود قول داده بود ستاره را به هر قیمتی به دست بیاورد.

با اعتراف امشبش دیگر نمیتوانستند اینجا بمانند، فردا به تهران برمیگشتند.

صبح زود به سمت تهران حرکت کردند. ستاره سرش را به شیشه تکیه

داده بود و در فکر فرو رفته بود. سیاوش هم هر چند دقیقه یک بار نگاهش میکرد.

سیاوش سیستم ماشین را روشن کرد و آهنگ مورد نظرش را پلی کرد:

"یارم من به خال لب ای دوست گرفتارم، من به عنوان یه عاشق به تو

بدجور بدهکارم، زیبا رو هرچه میخواهد دل تنگت بگو به مثال شهرزاد

قصه شیرین و فرهاد بگو..."

به قسمت مدنظر آهنگش که رسید سیاوش آرام زمزمه کرد.

"جان من جانان من عشق بی تکرار من، شوق دیدار تو دارد دیده ی گریان من..."

هرچه میخواهی بگو شهرزاد قصهگو من فقط محو تماشایت بشینم روبهرو"

"آهنگ شهرزاد قصهگو - >حامد عبداللهی، مهدی گرام.

زمزمه سیاوش را شنید. اشک در چشمش مهایش حلقه زد. آهنگ را در

ذهنش ثبت کرد. حتما این آهنگ را دانلود میکرد. سیاوش آهنگ را دوباره پلی کرد و دست ستاره به سمت سیستم رفت و خاموشش کرد.

سیاوش نگاهی به ستاره انداخت و با دست راستش فرمان را محکم فشرد و دست چپش را مشت کرد و روی لبش قرار داد. سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند.

حوالی ظهر بود که به تهران رسیدند. ستاره به سمت سیاوش برگشت و گفت:

-میشه من رو ببری خونه خاله‌هام!؟

سیاوش تند سرش را به سمت ستاره برگرداند و گفت:

-چی!؟

-من رو ببر خونه خاله‌هام تا عصر اونجا میمونم دلم برات تنگ شده،

خشیار هم که نیست شماله پس مشکلی نیست.

اخم‌های سیاوش درهم رفته بود و گفت:

-شاید برگشته!

ستاره چشم روی هم فشر د و گفت:

-اگه برگشته بود زن گ میزنم بیای دنبالم باشه!؟

سیاوش ناچار قبول کرد. نمیتوانست دخترک را در خانه زندانی کند.  
از

شرایط پیش آمده اصلا راضی نبود. مسیرش را به سمت خانه خاله ستاره تغییر داد.

زنگ واحد را فشر د. در که باز شد با خالهاش روبهرو شد. لبخندی زد و  
خودش را در آغوش خالهاش انداخت.

-خوش اومدی قربونت بشم، رفتی و نگفتی یه خاله پیرهم داری که چشم انتظارته!؟  
صورت خالهاش را بوسه باران کرد و گفت:

-بیخشید یکم درگیر بودم.

خالهاش گونه ستاره را بوسی د و کنار رفت. ستاره وارد خانه شد و گفت:  
-کی اینجاست!؟

-هیچکس تنها بودم، چیزی میخوری بیارم؟

ستاره کیف و موبایلش را روی اپن گذاشت و درحالی که به سمت اتاق  
خواب میرفت گفت:

-نه عزیزم میرم اتاقم رو ببینم دلم تنگ شده بود برات!

و با ابرو به اتاق خواب اشاره کرد. سهیلا به نشانه تایید چشمهایش را روی هم فشرد. وارد اتاق شد. با دیدن مرد مسنی که روی صندلی نشسته بود از ته دل

لبخندی زد و احترام نظامی گذاشت!

مرد خندید و گفت:

-خوش اومدی دخترم، اینجا که اداره نیست احترام میذاری!

ستاره جلورفت و دست پیرمرد را گرفت و خواست ببوسد که مرد نگذاشت و گفت:

-زندهباشی دای یجان نیازی نیست.

-سلام دایی خیلی خوشحالم که میبینمت .

مرد به صندلی روبهرویش اشاره کرد و ستاره نشست. اتاق کار خشایار بود.

-کی رسیدی د؟

-همین الان، مستقیم اومدم اینجا.

چند تقه به در خورد و سهیلا وارد شد و سینی که حاوی چای بود را

روی میز گذاشت و گفت:

-سجاد زیاد دخترمو به حرف نگیر دلم برایش یه ذره شدد بع د بفرستش پیش

من.

سجاد خندی د و گفت:

-چشم خواهر، کارمون تموم شد ستاره میاد پیشت.

سهیلا دلش میخواست کنار ستاره بماند؛ اما میدانست وقتش نیست و

از اتاق خارج شد.

-خشایار اومه بود شمال؟!

سجاد دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما صدای بم مردی نگذاشت حرفش را  
بزند:

-معلومه اومدم، خیال کردی میذارم نامزدم بایه مرد تنها بره شمال؟!

ستاره لبخندی زد و از جابریا خواست و روبه خشایار شاکی که تکیه به در زده بود گفت:

-علیک سلام، توام خوش اومدی!

"فلش بک ۱ روز قبل"

-خشایار!

-گوشیت همراهته؟!

ستاره متعجب گفت:

-نه توی ماشینه.

-چرا نگفتی اومدی شمال؟

ستاره ترسیده گفت:

- چرا اومدی؟ نمیگی یهوقت سیاوش میاد میبینه؟ خشایار عصبی گفت:

- بچهها حواسشون هست بهم خبر میدن! جواب من رو بده.

ستاره آب دهانش را قورت داد و گفت:

- بهم پیشنهاد داد برای عوض کردن حال و هوام بیایم شمال، سرهن گ

هم گفت قبول کنم همونطور که حدس میزدیم امشب یه مهمونی دارن

قراره منم ببره!

- لعنت به هرچی ماموریته! کاشکی قبول نمیکردم وارد این بازی بشی.

ستاره اخمهایش را دره م کشید و گفت:

- ما قبلا در موردش صحبت کرده بودیم، اگه تو نمیداشتی خودم از یه

روش دیگه استفاد ه میکردم.

موبایل خشایار زنگ خورد.

- چ یشده!؟

کمی سکوت کرد و کلافه گفت:

- باشه.

و سپس قطع کرد و گفت:



-سیاوش دار ه میاد، وانمود میکنیم من تورو دیدم. سعی کن فردا برگردی د سرهنگ  
خونه ما منتظر دیدنته.

ستاره تند سرش را به نشان ه "باشه" تکان داد.  
"حال"

هر س ه نشسته بودند و مشغول صحبت کردن بودند.

-جنس های جدید دوشنبه هفته آینده میرسه زاهدان قراره مهرداد کیانی  
جنس ها رو تحویل بگیره و جمعه توی گاراژ حومه تهران به احمد حسینی جنس ها رو  
تحویل بده.

خشایار کمی ب ه سمت جلو خم شد و گفت:

-کدوم گاراژ؟ ستاره

ناراحت گفت:

-نگفت کدوم گاراژ قرار شد بعد اطلاعات رو به هم بدن.

سجاد متفکر گفت:

-اگه بخوایم تک تک گاراژ ه ا رو چک کنیم نمیتونیم گیرشون بندازیم!

خشایار از جابراخواست. دستهایش را در جیب شلوار لیموشک یاش فرو برد و گفت:

-بهتره خود زهدان محموله رو توقیف کنیم.

سجاد سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

-میتونیم از فرید که بین افراد کیانی اطلاعات مکان زاهدانشون رو به دست بیاریم، خشایار هماهنگی های لازمه رو انجام بده این محموله رو باید بگیریم، وگرنه نمیتونیم نقشه‌مون رو عملی کنیم.  
-چشم سرهنگ.

سجاد دستی به موهای جوگندمیاش کشید و گفت:  
-خارج از اداره با من راحت باش.

خشایار خندید و دوباره کنار ستاره نشست و گفت:  
-باشه، خب اطلاعات دیگه‌های نیست؟ ستاره  
لبخندی به خشایار زد و گفت:

-هست، شخص تازه واردی رو شناسایی کردم. مهسا نزدی که به عادل  
رئیس نشسته بود و وقتی سیاوش اینا برای حرف زدن رفتن کنار من  
اومد و سوال پیچم کرد و میخواست مطمئن بشه من خطری براشون  
ندارم البته خودش رو زن عادل معرفی کرد باید جالب باشه نه؟  
-چیزی که توی ذهنته رو بگو.

ستاره با لبخند نگاهش را به داییش دوخت و گفت:

-احتمال زیاد مهسا دختر عادل باشه! همون دختری که دست راستشه و قراره جای پدرش رو بگیره اما تا به حال هیچکس اون رو ندیده.

لبخندی روی لب سرهنگ نشست و خشایار گفت:

-مطمئنی؟ ممکنه واقعا زنش باشه!

ستاره نگاهش را در چشمان خشایار دوخت و گفت:

-مطمئنم، حلقهای دستش نبود و نوع نگاهش به عادل فرق داشت از همون نگاهی بود که من به بابام می‌انداختم و اینکه چه لزومی داشت رابطهاش رو با عادل برای من توضیح بده؟ و از وقتی که زن دومش کشته شد هیچ ازدواجی برای عادل ثبت نشده.

فلشی روی میز شیشه‌های گذاشت و گفت:

-این تمام اطلاعات لپ‌تاپ سیاوشه! ایمیلش رو هر روز عوض میکنه،

عکس‌های مهسا و افراد مهمونی رو دیشب برای ایمیل اداره خشایار ارسال کردم.

سرهنگ آرام خندید و گفت:

-از اولشم میدونستم از پیش‌برمیای تو دختر فیروزی، خون فیروز توی رگاته.

ستاره لبخندی زد و ادامه داد:

-سبحانی رو پیدا کردید؟ سیاوش دنبالشه می‌خواهد هم سبحانی و هم دخترش رو بکشه!

خشایار عصبی گفت:

-برای اولین بار با کاری که سیاوش میخواست بکنه موافقم.

سرهنگ به خشایار خیره شد و حرفی نزد. خشایار شرمگین سرش را

پایین انداخت. ستاره گفت:

-بهبتره قبل از سیاوش پیداشون کنید، سبحانی اطلاعات مهمی داره، به

دردمون میخوره.

سرهنگ سرش را تکان داد و گفت:

-توسعی کن بیشتر روی پیدا کردن پرونده‌ها تمرکز کنی، با اون پرونده‌ها

ها کار کل گروهشون تموم میشه و میتونیم بعد از چندسال نفس راحتی بکشیم.

ستاره در دلش آشوبی بود ناچار لبخندی زد و گفت:

-یه موضوع مهم دیگهای هم هست!

خشایار مضطرب گفت:

-چی؟!

ستاره بعد از نیم‌نگاهی به خشایار سرش را پایین انداخت و گفت:

-سیاوش از من خواستگاری کرد!

ثانیهای هیچ صدایی از کسی در نیامد. ستاره ترسیده سرش بالا آورد و

به خشایار که چهره‌اش از عصبانیت قرمز شده بود و رگ‌پیشانی‌اش  
بیرون زده بود نگاه کرد.

سجاد: خشایار آروم باش.

خشایار چند نفس عمیق کشید و با صدای بلندی گفت:

-غلط کرده از نامزد من خواستگاری کرده من...

-خشایار!

با صدای هشدار آمیز سرهنگ حرفش را خورد و چیزی نگفت.

ستاره

ادامه

داد: -

اگه

بهش

جواب

رد

بدم

دلیل

ی

نمیمو

نه توی

اون

خونه

بمونم

!

-یعنی م یخوای قبول کنی؟ دیگه نمیخواد به اون خراب شده برگردی

یک نفر دیگه رو جایگزین میکنیم!

سجاد با عصبانیت گفت:

-خشایار اگه نمیتونی ساکت بشی از اتاق برو بیرون.

خشایار کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

-باشه، چیزی نمیگم.

سجاد رو به ستاره گفت:

-حرفت کاملا درسته، پس مجبوری یه مدت نقش نامزدش رو بازی کنی،

برای وارد شدن تو به اون خونه خیلی تلاش کردیم نمیذارم زحمات خودت و تیمت هد ر بره و خشایار هم اگه ی ک بار دیگه با عصبانیت حرف بزنه از تیم اخراج میشه! خشایار ناباور دهان باز کرد حرفی بزند که سجاد پیشدستی کرد و گفت:

-نم یخوام چیزی بشنوم!

ستاره کمی آرام شده بود. اگر خشایار میفهمی د نامزد عزیزش دلش را به یک خلافتکار باخته است چه میکرده؟ به راحتی از ستاره میگذشت؟ لبش را گزی د و افکار منفی را دور کرد و گفت:

-م یدونید که توی گوشی من شنود گذاشتن، احتمالا سیاوش الان منتظره بینه توی این خونه چی میگذره من برم یکم با خاله صحبت کنم.

-دیگه نمیخوام اتفاق سری قبل تکرار بشه! توی اون خونه هیچی نیست، همه مدارک یه جایی دور از اون خونه نگهداری میشه. پس سعی کن عصبانیتت رو کنترل کنی.

ستاره شرمگین "باشهای" گفت و خشایار گفت:

-م یخوام تنها باهات حرف بزنم.

ستاره سرش را تکان داد و از جای برخاست و رو به سجاد گفت:

-دایی لطفا مواظب خودت باش، بابت من هم نگران نباش اونجا همه چیز خوبه.

سجاد بلند شد و درحالی که ستاره را در آغوش میگرفت گفت:

-توام مواظب خودت باش بیخبر کاری نکن.

از یکدیگر جدا شدند و ستاره با لبخند گفت:

-چشم، فعلا خداحافظ.

سجاد سر جای قبل یاش نشست و رفتن خواهرزاده‌هایش را تماشا کرد.

باید منتظر میماند و شب از خانه خارج میشد. خانه تحت نظر افراد سیاوش بود. چشمهای

ستاره را به یاد آورد. وقتی نامزدیاش را تایید

کرد برق چشمان ستاره دلش را لرزانده بود! امیدوار بود فکرش اشتباه باشد و ستاره...

ستاره و خشایار در اتاق خشایار جای گرفتند. ستاره به دیوار تکیه زد

بود و خشایار با لبخند رو بهرویش قرار گرفته بود.

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟!

خشایار کمی نزدی کترش د و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود، چرا وقتی پریا پیغام من رو رسوند نیومدی دیدنم؟

ستاره لب گزید. احساس مزخرفی بهش دست داده بود. از نزدیکی خشایار بدش آمده بو

د. این احساس دیگ ر چه بود؟ خشایار نامزدش بود

و بارها در این موقعیت قرار گرفته بودند اما اولین بار بود که این احساس را داشت. در

دل قص د نفرین کردن سیاوش را داشت که پشیمان

شد. دیوانه شده بود. ناچار لبخندی زد و گفت:



-منم، اما میدونی که مجبوریم به مدت دور باشیم اومدنم ریسک بود و من هم بهت گفته بودم تا وقتی که این پرونده حل نشه نمیتونیم ازدواج کنیم! خشایار اخمهایش را دره م کشید و پشت به ستاره ایستاد و گفت:

-ستاره دارم خودم رو به زور کنترل میکنم که نیام یقه سیاوش رو بگیرم و بگم ستاره نامزد منه؛ اما سر قولم هستم و بهت اعتماد دارم.

به سمت ستاره برگشت و خیره در چشمان ستاره گفت:

-میدونم به من و احساسم خیانت نمیکنی!

خنجری در قلبش فرو رفت. احساس تهی بودن میکرد. اعتمادی که خشایار به او داشت قلبش را به درد آورده بود. مضطرب لبخندی زد و گفت:

-من برم پیش خاله!

به سمت در رفت که دستش از پشت کشیده شد و در آغوش خشایار فرو رفت. در آغوش خشایار فشرده شد و خشایار نفس عمیقی کشید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

دست های ستاره کنارش افتاده بود. نمیتوانست عکس العملی نشان دهد. لعنت به قلبش که این احساس مزخرف را پرن گتر کرده بود.

\*\*\*\*\*

چند سال قبل:

روی تخت نشسته بود و سرش را روی پاهایش قرار داده بود.  
گریه

امانش را بریده بود. ی‌ک سال از مرگ خانوادهاش میگذشت که فرزاد نامزدیاشان را بهم زد بود. نمیخواست با دخترکی که هیچکس را ندارد ازدواج کند. روی تختش دراز کشید و چشم دوخت به سقف اتاقش. در اتاقش باز شد و قامت خمیده پدربزرگش را دید.

صورتش را پاک کرد و سعی کرد لبخند بزن د. اجازه نمیداد روزگار بار دیگر کمر پدربزرگش را بشکن د. مرگ خانوادهاش یک شبه او را پیر کرده بود. در چهره مهربانش غبار غم نشست ه بود. روی تخت نشست و با لبخند گفت:

—خوش اومدی باباجون.

مرد لبخندی زد و کنارش جای گرفت و گفت:

—نبینم مراوریدهای چشمها ت بریزه، لیاقت دختر من رو نداشت. دستش را روی دست پدربزرگش قرار داد و گفت:

—قربونت بشم، از نظر شم ا که هیچکس لیاقت من رو نداره قبول کن من

همچین آتش دهن سوزی نیست م.

پدر بزرگش خندید و گفت:

-نبینم در مورد نوه من اینجوری حرف بزنی.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-حالت خوبه؟

ستاره دست پدر بزرگش را فشرد و گفت:

-خوبم، نگران من نباش.

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

-خشایار و سجاد اومدن ببیننت بگم بیان داخل؟

ستاره قصد بلند شدن داشت که دست پدر بزرگش روی شانهاش نشست و گفت:

-بشین دخترم، به زور دارو سرپایی میگم بیان داخل.

سپس از جا برخاست و از اتاق خارج شد. سجاد و خشایار که وارد اتاقش شدند لبخندی زد

و خوشحال گفت:

-سلام، خوش اومدید.

سجاد خندی زد و بوسه‌های بر روی پیشانی یادگاری خواهرش نشان داد و گفت:

-علیک سلام و روجک دایی، میبینم هنوز دل از تخت نکندی!

ستاره

من اینجوری نبود.

-سلام.

ستاره لبخندی زد و گفت:

-یکم سرم گیج میره زود خوب میشم.

سجاد روی تخت نشست و خشایار روی صندلی کنار تخت نشست و خیره شد به چهره ستاره، از وقتی دست چپ و راستش را تشخیص داد ه

بود عاشق ستاره بود. خبر نامزدیاش که با فرهاد در فامیل پیچید خیال

کرد ستاره را برای همیشه از دست داد ه بود؛ اما حالا شانس در خانهاش

را زده بود. نامردی نبود اگر از بهم خوردن نامزدی ستاره خوشحال

شده باشد؟ ستاره با لبخند گفت:

-چه خبر پسر خاله!؟

خشایار که محو ستاره شده بود با سوال ستاره به خودش آمد و گفت:

-سلامتی، خوبی!؟

ستاره سرش را تکان داد و زمزمه کرد "خوبم".

دقایقی به سکوت گذشت که سجاد پسر از نیم نگاهی به خشایار گفت:

-م یخواستی بعداز دیلم گرفتن ت بری دانشگاه افسری اقدام کنی؟ ستاره "آه ی"  
کشید و گفت:

-دایی م یخواستم، اما الان هی چ انگیزهای برای این کار ندارم!  
سجاد لبخندی زد و گفت:

-یعنی به خاطر پسرعموت به این حال و روز افتادی؟ یا قضیه چی ز دیگهایه! شنیده بودم  
میخواستی دوباره به درست ادامه بدی و قوی رو  
که به بابات رو دادی عملی کنی!

ستاره اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

-فرزاد برای من مهم نیست، ولی حرفاش دلم رو درد آورده! میدونی دایی من و فرزاد از اول  
همدیگه رو نمیخواستیم اگر پای وصیت آقا جون درمیون نبود یک درصد هم این نامزدی  
انجام نمیشد! بعد از رفتن بابام اینا هر روز منتظر بودم بیاد همه چیز رو بهم بزنه اما نه  
اینطوری!

خشایار عصبی دستش را روی پایش مشت کرد و تمام سعیش را میکرد  
خشمش را کنترل کند. سجاد که از همه چی مطلع بود ناراحت گفت:

-وقتی خبر نامزدیتون رو شنیدم به مادرت گفتم فرزاد آدمی نیست که

بتونه تو رو خوشبخت کنه! اونم راضی نبود اما پای وصیت ارسلان خان درمیون بود و همه چی  
ز پیچیده شده بود، از اینکه نامزدیت بهم

خورد ه خوشحالم! میدونستم اون لیاقت تورو نداره، اونم خواسته

حرصش ر و دربیاره پس سعی نکن به حرفاش بها بدی، باید به همه

ثابت کنی تو کی هستی!

حرفهای دای یاش لبخندی روی لب هایش نشاند و گفت:

-دایی قول میدم درسم ر و ادامه میدم، یک سال عقب موندم باید دوم رو

از اول بخونم.

سجاد خندی د و گفت:

-آفرین دخترم، نیازی نیست درست ر و ادامه بدی! میخوای برای وطنت

خدمت کنی؟ میخوای انتقام خانوادهاات و تمام کسایی که مثل تو عزادار هستن رو

بگیری؟

ستاره متعجب نگاهاش بین خشایار و سجاد در گردش بود و گفت:

-دایی منظورت رو نمیفهمم!

-فقط بگو میخوای این کارار و بکنی؟ بقیه‌اش رو ه م متوجه میشی. ستاره خیره در چشمان

خشایار که این حرف را زده بود مطمئن گفت:

-معلومه که میخوام!

"حال"

وقتی این مسئولیت را قبول کرده بود فهمید که خشایا ر و دایبش هر دو جزو نیروهای مبارزه با مواد مخدر هستند و ستاره برای نفوذ به باندی که سالهاست با پلس سر و کل ه میزند انتخاب شده است. فهمیده بود که حتی پدرش در این باند نفوذی بوده است و به همین علت کشته شده است و آن تصادف هم یک صحنه سازی بود. با صدای راننده به خودش آمد:

-خانوم، رسیدی م!

متعجب به حیاط ویلا نگاهی انداخت. ماشین وسط ویلا پارک شده بود. فهمیده بود کی رسیده‌اند. "تشکری" کرد و از ماشین پیاده شد. و به سمت ویلا رفت. یک ساعتی که آنجا مانده بود سیاوش راننده را به دنبالش فرستاده بود. چهره عصبی خشایار را هنوز میتوانست تجسم کند. با به یاد آوردن خشایار نفس عمیقی کشید. عاشق خشایار نبود. وقتی که خشایار عشقش را ابراز کرده بود چون خود را مدیون خشایار میدانست پیشنهادش را قبول کرده بود. اما این شرط فقط میان خودشان بود. هیچکس خبر نداشت، البته اگر دایبشان را از لیست اقوام فاکتور میگرفتند. قرار بود بعد از حل کردن پرونده تصمیمشان را اعلام کنند.

البته جز خالهای هیچکس از ماجرای این پرونده خبرنداشت حتی پدر بزرگش. وارد ویلا که شد لیلا به سمتش آمد.

دلتنگ ستاره را در آغوش کشید و گفت:

-سلام عزیزم خوش اومدی.

ستاره بوسه‌های بر روی گونه‌هایش نشان داد و گفت:

-سلام مرس‌ی قربونت بشم، سیاوش خونه است؟ لیلا کیف

ستاره را گرفت و گفت:

-نه، آقا رفتن بیرون.

ستاره اشاره‌ای به کیفش که گوشه‌اش درونش بود کرد و گفت:

-کیفم رو بده، من میرم بالا لباسم رو عوض میکنم بعد باهم میریم توی

حیات قدم میزنیم باشه؟!

-باشه عزیزم.

وارد اتاقش شد. لباسهایش را روی تخت گذاشت و به سمت حمام رفت.

پس از بیست دقیقه از حمام خارج شد. موهایش را شوار کشید و لباسهایش را پوشید.

شلوار آبی و بلوز آستین بلند گشاد کمی شلخته‌اش



کرده بود؛ اما هیچ چیز از معصومیت چهرهاش نکاسته بود. بلوز آب یاش که هست  
شلوارش بود تا یک وجب بالای زانویش بود.

طرح قلب

کوچک مشکی روی بلوزش را دوست داشت. شال مشکی یاش را روی

سرش انداخت و از اتاقش خارج شد. صدای سینا را شنید:

-به به بین کی اینجاست، سلام زن داداش!

ستاره عصبی به سمت سینا برگشت. سیاوش به او گفته بود؟!

سعی کرد

عصبانیتش را کنترل کند زری رلب "سلام" کرد و بی توجه به سینا که

دست به سینه خیرهاش بود به سمت آسانسور رفت. صدای سینا را شنید:

-ای بابا نازت رو فقط سیاوش میتونه بخره نه من!

پاسخی نداد و وارد آسانسور شد. لعنت به این زندگی که اینگونه او را

درگیر کرده بود. سینای نفرت انگیز! میدانست این شخص چندین قتل

را شخصا انجام داده بود. برادر کوچکی کتر سیاوش بود و علاقه زیادی

به خون و خونریزی داشت. آخرین قتلی که انجام داد دوسال قبل بود.

آن هم یک جوان بیست و دو ساله! مدرک کافی داشتند که دستگیرش

کنند اما هدفشان دستگیری کل باند بود. نیروهای زیادی برای این مأموریت جانشان را فدا کردن و حال نوبت ستاره بود که برای سرانجام رساندن این پرونده تلاش کند. لیلا را صدا کرد و با یکدیگر وارد حیاط ویلا شدند. بین درختها قدم می‌زدند.

-همه چیز مرتبه؟! -

لیلا لبخندی زد و گفت:

-آره، خوب بگو ببینم چیشده؟! -

از صندلی و میز چوبی وسط درخت‌ها گذشتند و وقتی به حدکافی دور شدند روبه‌روی کدیگر ایستادند و ستاره گفت:

-باورم نمیشه پول این ویلای بزرگ که آرامش رو به آدم منتقل میکنه از نابودی جوونای مملکتمون به دست اومده!

لیلا ناراحت سرش را تکان داد و به درختان بیبرگ نگاه کرد.

ستاره به لیلا خیره شد و گفت:

-سیاوش ازم خواستگاری کرد!

-چی؟! -

سوالش را تقریباً با فریاد بیان کرد. ستاره سرش را تکان داد و گفت:

-سیاوش ازم خواستگاری کرد، سرهنگ گفت پیشنهادش رو قبول کنم.

لیلا عصبی گفت:

-ولی این دیوونگیه! من درک میکنم هدفمون مهمه اما همه میدونن سیاوش تا چه حد عاشقته

و ازت نم یگذره!

ستاره برگهای خشک شده را کنار زد و روی زمین نشست. لیلا هم ناچار رو بهرویش نشست

و ستاره گفت:

-تو که میدونی موندن من بستگی به جوابم داشت، نمیتونستم این همه

سال زحمتم رو و هدر بدم! اگه جوابم نه باشه باید از این خونه برم و

شخص جدیدی نمیتونه جایگزین بشه ما همینجوریشم زمانمون کمه!

چندساله درگی رو پروندهایم نمیتونم بذارم زحمت سرهن گ و تیمش هد رو

بره، نمیتونم بذارم قاتل خانوادهم بی مجازات بمونه!

لیلا غمگین دست ستاره را در دست گرفت و گفت:

-من زیاد نمیشناسمت؛ اما از وقتی بهم خبر دادن قراره شخص جدیدی

وارد این پرونده بشه و با هم توی این ویلای نحس بمونیم ندیده ازت

خوشم اومد، شاید علتش تنهایی بوده باشه یا هرچی زدیگهای وقتی دیدمت بیشتر ازت

خوشم اومد. دخت رو سرسختی هستی.

ستاره لبخندی زد و لیلا ادامه داد:

-من میدونم چقدر تلاش کردی، میدونم برای چی اینجایی و میدونم برای این ماموریت هر کاری میکنی؛ اما اینم میدونم چشمها ت مثل قبل

نیست! یه برقی توی چشم مهاته که دل م رو میلرزونه! سخت نیست نفهمیدنش من میدونم چطور به سیاوش خیره میشی، چطور با عشق نگاهش میکنی!

ستاره سرش را پایین انداخت.

-ستاره این نامزدی تور و بیشتر نابود میکنه! سرنوشت سیاوش مشخصه، به محض دستگیریش حکم اعدامش میاد و موندنی نیست!

صدای لرزان ستاره به گوشش رسید:

-من نمیتونم از ماموریت و انتقامم بگذرم؛ اما میخوام لحظات آخر عمرش باهاش باشم! من، من دوستش دارم لیلا، میدونم چه حس مزخرفیه ام با همه این اتفاقات دوستش دارم.

لیلا افسوس خورد. حلق با پریا بود. ستاره عاشق بود. عاشق یک آدم

اشتباه! دلش به حال دخترک زخم خورده سوخت. عاشق قاتل

خانوادههاش شده بود. دستهای ستاره را در دست گرفت و گفت:

-درکت میکنم چون منم دیوونه وار عاشق یه نفرم، این کار اشتباهه؛ اما

حالا که عشق رو تجربه کردی پس سعی کن تا وقتی که سیاوش دستگیر

میشه خاطرات خوبی رو ثبت کنی که بعداز نبودنش بتونی دووم بیاری؛

اما یادت باشه برای چه کاری اینجایی و باید دنبال چی باشی!

ستاره سرش را تکان داد و گفت:

-میشه بری و گوشیم رو بیاری؟ میخوام یکم تنها باشم.

لیلا بیحرف رفت و گوشی ستاره را به دستش رساند. بعد از رفتن لیلا

در گوگل آهنگ موردنظرش را پیدا کرد و دانلودش کرد.

آهنگ را پلی کرد. هوا کمکم تاریک میشد و چراغها حیاط بزرگ ویلا

را روشن کرده بود. این قسمتی که ستاره نشسته بود هیچ خبری از نگهبانها نبود. گوش

سپرده بود به آهنگ و آرام زمزمه میکرد:

"جان من جانان من، عشق بیتکرار من

شوق دیدار تو دارد دیده ی گریان من هرچه

میخواه ی بگو شهرزاد قصه گو من فقط مح و

تماشایت بشینم روبهرو".

چشمهایش همچو ابر شروع به باریدن کردند و مرواریدهای چشمهایش

صورتش را خیس کرده بودن. درعذاب بود این عشق او را نابود میکرد. صدای زمزمهای

به گوشش رسید:

-هرچه میخواهی بگو شهرزاد قصهگو، من فقط محو تماشایت بشینم روبهرو!

به خودش آمد و به سیاوش که روی دو زانو روبهرویش نشسته بود و

خیره صورتش بود نگاه کرد. ستاره لب گزید و اشکهایش را پاک کرد

و با صدای گرفتهای گفت:

-ببخش متوجه اومدنت نشدم.

سیاوش ایستاد و دستش را به سمت ستاره دراز کرد. ستاره دست سیاوش را گرفت و از جا

برخاست. لباسش را که خاک ی شده بود تکاند و سیاوش گفت:

-من نمیخوام ناراحت کنم! آگه پیشنهاد من بهمت ریخته فراموشش کن!

با شنیدن حرف سیاوش سریع پاسخ داد:

-نه اصلا فقط کمی دلمگرفته بود همین!

یکتای ابروی سیاوش بالا رفت و کم یمتعجب گفت:

-یعنی به پیشنهادم فکر م یکنی!؟

ستاره سرش را پایین انداخت و گفت:

-از دیشب فکر م رو درگی ر کرده و تصمیم رو گرفتم!

سیاوش مضطرب گفت:

-خب!؟

پس از ثانیهای مکث که برای سیاوش به اندازه ی ک ساعت گذشت گفت:

-پیشنهادت رو قبول میکنم!

انگار گوشهایش اشتباه شنیده باشن د گفت:

-چی گفتی؟

ستاره خجالت زده حرفش را تکرار کرد و ثانیهای بعد در آغوش گرم

سیاوش فرو رفت. در این هوای سرد زمستان احساس گرمای شدی د میکرد. نمیدانست چه

عکسالعملی نشان ده د. سرش دقیقاً روی قلب سیاوش بود.

قلبش دیوانهوار به سینهایش میکوبید، گویا قصد شکافتن سینهایش را

داشت! سیاوش حسابی هیجان زده شده بود. باورش نمیشد که ستاره

پیشنهادش را قبول کند هرچند علت پاسخ مثبتش را میدانست...

خوشحال گفت:

-باورم همیشه، باورم همیشه!

ستاره این هم خوشحالی را درک نمی کرد! یعنی سیاوش تا این حد عاشقش بود؟ و او چه

میدانست از حسی که سیاوش به او دارد. با یکدیگر به سمت ویلا رفتند و سیاوش هیجان

زده گفت:

-باید بیایم خواستگاری، بعدش هم مراسم نامزدی! مراسم خواستگاری

کجا باشه؟ میری شیراز یا همینجا خالهات؟!

ستاره تصمیمش را گرفته بود! مردد ایستاد و گفت:

-باید در مورد موضوع مهمی باهم صحبت کنیم!

سیاوش نگران سرش را تکان داد و گفت:

-جانم؟

"چندسال قبل " سیاوش خیره

گوشی گفت:

-چندسالشه؟

ستایش موهای بلوندش را به زیر شال قرمز رنگش فرستاد و پا روی پا

انداخت. یک دستش را روی پایش گذاشت و دست دیگرش را به پشتی

مبل تکیه داد و چشمهای عسلی رنگش را که به عمویش رفته بود به

سیاوش دوخت و گفت:

۱۶- سالشه، خیلی شیطونه!

لبخند روی لبهای سیاوش نشست. گویا دیوانه شده بود. این دختر ۱۴ سال از او

کوچکتر بود. لرزش قلبش را حس کرده بود.

مگر



میشود از روی یک عکس عاشق شد؟ مگر عشق در یک نگاه در قصهها نبود؟ نفهمید چه کسی ستایش را صدا زد. سریع عکس ستاره را برای خود فرستاد و بعد از حذف کردن عکس از گوشی ستایش، گوشی را روی مبل گذاشت و به سمت اتاقش رفت. میدانست ستایش عاشقش هست ولی هیچ حسی به این دختر نداشت.

خودش را روی تختش انداخت و خیره شد به ستاره که با یک لباس دکلمه قرمز رنگ که روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و خیره با دوربین بود. دلش کمی نوازش کردن موهای بلند دخترک که پریشان دورش ریخته بودند را خواست.

این دخترک احمق این عکس را به همه نشان میداد؟! خوب شد حذفش کرد! از احساساتش خندهاش گرفت.

او را چه شده بود؟ واقعا عاشق ستاره شده بود. بهتر بود از نزدیک او را میدید. آن موقع راحتتر میتوانست پاسخ دهد.

چند روز بعد تمام مسیر تهران تا شیراز را طی کرد که دخترک را ببیند. جلوی مدرسه ایستاده بود و منتظر خروج دخترک بود. لحظاتی بعد از

میان شلوغی دانشآموزانی که از دبیرستان خارج میشدند ستاره را دید. در آن لباس سرمه‌ای رنگ حسابی معصوم شده بود. کلافه مقعنه‌اش را درست کرد و دست در دست دوستش از آنجا دور شد و سیاوش خیره به مسیر رفتنش بود.

آنقدری عاشق شده بود که هفته‌های کباب به شیراز می‌رفت و ستاره را از مدرسه تا خانه تعقیب می‌کرد! آنهمه سختی کشیده بود و حال رسیدن به ستاره را حق خود میدانست.

"شیراز بهمن ۹۸ ساعت ۱۱:۳۰"

با خستگی از تختش دل کن. تا صبح فکر کرده بود. یادش نمی‌آمد کی خوابش برده بود. در اتاق را باز کرد. به خیالش پریا رفت است. وارد

آشپزخانه شد. پریا با تاپ و شلوار اسپورت یک دست مشک‌پاش در حالی که موهایش را گوجه‌های بالای سرش بسته بود پشت میز چهارنفره وسط آشپزخانه نشسته بود و صبحانه می‌خورد. کلافه "پوفی" کشید.

پریا سرش را به سمت ستاره چرخاند و گفت:

-به جای پوف کشیدن بیا بشین صبحانه بخور.

ستاره در یخچال سفید رنگ را باز کرد. کمی شیر درون لیوانش ریخت

و در حالی که به این تکیه میزد گفت:

-میل ندارم، نوش جان!

پریا چشم غرهای رفت و در حالی که به سرتاپایش اشاره میزد گفت:

-چیزی نمیخوری واسه همین اینقدر لاغر شدی، بیا کارت دارم بعدش

باید برگردم تهران.

-جان جدت بیخیال حوصله هیچی ندارم نمیخوام چیزی بشنوم.

درحالی که لیوان خالی را روی این می گذاشت قصد خروج کرد که با صدای پریا سر جایش

ایستاد.

-حتی اگه این کارم مربوط به سیاوش عزیزت باشه باز نمیخواهی بشنوی؟

آب دهانش را قورت داد. به سمت پریا چرخید و گفت:

-سیاوش چه شده؟!

پریا به صدلی مقابلش اشاره زد. ستاره مانند لشکر شکست خورده پشت میز نشست و مشتاق

ق خیره پریا شد. پریا لقمه عسل و کره را به

سمت ستاره گرفت و گفت:

-بگیر بخور تا بگم.

ستاره چشمانش را کلافه چرخاند و لقمه را گرفت و تند جوید و قورتش داد.

-حالا بگو!

پریا پوزخندی زد و در حالی که یک جعبه بسته بندی شده را به سمت

ستاره می‌گرفت گفت:

-چند روز پیش پست یه نامه و یه جعبه به دستم رسوند. جعبه برای تو

بود نامه برای من.

ستاره جعبه مربع مانند را گرفت و با خود گفت "چرا اینو ندیدم؟" پریا ادامه داد:

-نامه از سمت سیاوش بود، ازم خواسته بود بدون اینکه کسی بفهمه

این رو به دستت برسونم، مثل اینکه میدونه جدا از همکار بودنمون چقدر برام عزیزی که این

کار رو از من خواسته! نمیخواستم جعبه رو

برات بیارم اما دوستمی و برام عزیز میدونم دلتنگشی واسه همین برات

آوردم ش. به رسم امانت داری سعی کردم جعبه رو باز نکنم، نمیدونم

سیاوش برات چی فرستاده وقتی رفتم میتونی بازش کنی!

ستاره با چشمانی پر اشک خیره جعبه درون دستش بود. پریا از جا برخاست بوسهای

روی گونه ستاره نشان داد و گفت:

-من دارم میرم، امروز سینا آزاد میشه! میدونی که سیاوش هیچ مدرکی علیه سینا نداشته

هیچ شواهدی نیست که سینا رو جزو این باند

نشون بده و ما نتونستیم بیشتر از نگاهش داریم! باید برم میخوام وقتی  
 از زندان اومد بیرون خودم اولین نفری باشم که میبینمش!  
 با شنیدن این حرف لبخندی زد. خوشبه حال پریا! شای د تنها فرد بی گناه  
 این داستان سینا بود که بازیچه بازی روزگار شده بود. برایش خوشحال بود. با شنیدن  
 صدای در فهمی د پریا رفته است. جعبه ه را باز  
 کرد. با دیدن موبایل ساده و شارژرش چشمانش گرد شد. موبایل نوکیای  
 ساده را بیرون آورد و روی میز گذاشت. پاکت نامه را برداشت و پشتش  
 را چک کرد با خط زیبایی که متعلق به سیاوش بود نوشته شده بود "  
 برای جانان من! " قطره اشکی سمج از گوشه چشمش را گرفت و از  
 روی گونه اش سر خورد و پایین رفت. درون جعبه کوچک یک چی دیگر هم بود آرام  
 برداشتش. یک گردنبند طلای پروانه که رویش پر از  
 نگین های نارنجی، سبز و سفید بود. پشت گردنبند اسم خودش و سیاوش به حروف  
 لاتین نوشته شده بود. با دیدن گردنبند صدای ه ق  
 هقش در آشپزخانه پیچید. سر روی میز گذاشت و گردنبند را که در دستانت  
 شده اش بود روی قلبش گذاشت. دلش برای سیاوش پر  
 میکشید. از خواندن نامه میترسید. دلش را نداشت نامه را بردارد و  
 بخواند. دوباره غرق گذشته اش شده.

"گذشته"

چند روزی گذشته بود. پدربزرگ ستاره به تهران آمده بود. قرار بود مراسم خواستگاری در خانه خاله‌اش برگزار شود! برای حال خشایا ر ناراحت بود اما خودش هم حق زندگی کردن داشت، مگر چندبار در زندگی عاشق میشود؟ زنعوی سیاوش و دخترش دنی ز قرار بود خودشان را برای خواستگاری برسانند. از کاری که کرده بود کمی دل‌نگران بود، نمیدانست کارش درست هست یا نه؟ این تصمیم را برای خوشحالی خود گرفته بود.

خودش هم حق خوشحالی داشت!

کنار پدربزرگش نشست و باب‌بخند خیره صورت گرد و پ‌رچروکش شد. در دل قربان صدقه‌اش رفت. پدربزرگش نگاه‌اش را از تلویزیون گرفت و به صورت نوه‌اش دوخت و گفت:

-دخترم از انتخاب مطمئنی؟ من هیچ شناختی نسبت به این مرد ندارم

دلم راضی نیست، نمیخوام اون دنیا شرمنده پدر و مادرت بشم.

ستاره دست پدربزرگش را گرفت و سرش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-لطفا نگران نباش قربونت بشم، دایی سجاد و خشایارت حقیق کردن خودمم خیلی

وقته میشناسمش ازش مطمئنم!

دل پیرمرد هنوز هم آرام نشده بود گویا او هم میدانست این ازدواج سرانجامی ندارد. سعی کرد از روش‌های دیگر برای قانع کردن ستاره استفاده کند.

- مگه قرار نبود با خشایار ازدواج کنی؟ چرا یهو نظرت عوض شد؟ نگاه ستاره به سمت خشایار کشیده شد که از اتاق بیرون آمد و روبه‌روی ستاره روی مبل قهوه‌های جای گرفت. سرش را از روی شانه

پدربزرگش برداشت و گفت:

- اون یه شوخی بود بابابزرگ، اگه اینطور نبود که من به سیاوش بله نمی‌گفتم!

سپس خجالت زده سرش را پایین انداخت. موقتاً در خانه خاله‌اش می‌ماند. اگر پدربزرگش می‌فهمید او با سیاوش زندگی میکرد هرگز حلالش نمی‌کرد. از اینکه مجبور بود به عزیزجانش دروغ بگوید قلبش

به درد آمده بود. طفلک پدربزرگ ساده‌اش. خشایار سکوت را جای زندانست و با خنده گفت:

- آقا چون چرا اینقدر ناراحتی؟ یه مدت نامزد می‌مونن اگه به تفاهم نرسیدن جدا میشن!

دوران نامزدی رو واسه همین مواقع گذاشتن.

ستاره ناراحت از جابریا خواست و گفت:

- من برم آماده بشم.

و بیحرف دور شد. همه چیز را تدارک دیده بودند. خاله‌اش در حمام بود او که از قبل دوش گرفته بود تصمیم گرفت لباسش را بپوشد و کمی

آرایش کند. پیراهن قرمز بلندش را پوشید. جنس لباس ساتن ساده بود.

روی سینه‌اش با خود پارچه طرح گل‌های برجسته کار شده بود. با خود

سیاوش برای خرید رفته بود و این پیراهن را پسندیده بود. لباس‌های

ساده را بیشتر دوست داشت. روی فرش نشست و وسایل آرایشی را

یکی یکی جلوی خود چید.

کمی کرم پودر به صورتش زد. رژ قرمزش را روی لبش کشید. یک خط

چشم کلفت پشت چشم‌هایش کشید و چشمانش درشت‌تر شدند. با زدن

ریمل به مژه‌هایش آرایشش را تکمیل کرد. شال سفید رنگش را روی

موهایش انداخت. موهایش را ساده به سمت بالا پوش داده بود.

شالش را درست کرد و چادر نماز سفیدش که گل‌های صورتی رنگ داشت را برداشت و

از اتاقش خارج شد. سالارخان با دیدنش لبخندی زد

و اشک در چشمانش حلقه زد. از جابرخواست و گفت:

-بیا بغلم باباجان، چقدر شبیه مادرخ دایامرزت شدی.

ستاره لبخند غمگینی زد و خودش را در آغوش پدربزرگش جای داد.



خاله‌هاش با دیدن تنها یادگار خواهرش اشک دوانده شده در چشمانش را پس زده و به سمت آشپزخانه برای دود کردن اسپند رفت.

خشایار با دیدن ستاره عصبی شده بود. خوشگل شده بود و این ماجرا او را میترساند! با یحرف به سمت اتاقش رفت. ستاره و سالارخان کنار یکدیگر نشستند و سهیلا با جاسپندی نزدیکش شد. بوی اسپند در خانه پیچیده بود. کمی روی سر ستاره چرخاندش و زیر لب دعا میخواند.

از نگرانیهای خاله‌هاش لبخندی روی لبش آمد. امشب شب مهمی برای او بود اما پدر و مادرش نبودند که با هیجان تدارک ببینند، خواهرش نبود که در انتخاب لباس کمکش کند و برادرش، آخ برادر عزیزش کجا بود که غیرت به خرج بدهد و غر بزند:

-اه ستاره، مگه نگفتم آرایش نکن؟ جوجه رو چه به آرایش؟ زود آرایش رو پاک کن!

بغض بیرحمانه خنجرش را بر روی گلوی دخترک میکشید. امشب جای خانواده‌هاش حسابی خالی بود. اما بودن پدر بزرگ و خاله‌هاش حسابی خوشحالش کرده بود.

کسایی بودند که ستاره برایشان مهم بود.

ستاره لبخندی زد و گفت:

-خاله جون قول میدم چشمم نزنن! به خدا از دود اسپند کم مونده خفه بشم.

سهیلا چشم غرهای رفت و گفت:

-اینقدر خوشگل شدی آدم دلش نمیاد چشم ازت برداره، میترسم خودم

چشمت بزدم.

ستاره و سالارخان خندیدن و ستاره گفت:

-عه، نگفته بودی چشمها ت شوره.

سهیلا کمی خندید و تصمیم گرفت به آشپزخانه بازگردد. سالارخان پیراهن چهارخانه

سفید رنگش را مرتب کرد و گفت:

-خب دخترم، مطمئنی از نیومدن عموهات؟ دیر یا زود میفهمن نامزد

کردی و از اینکه دعوتشون نکردی ناراحت میشن.

ستاره که کمی عصبی شده بود سعی کرد خودش را آرام کند پس از تانیهای مکث گفت:

-مطمئنم آقاجون، چندساله به زنگ به من نزدن مگه من یادگار برادرشون نیستم؟

یه بار شد زنگ بزمن بگن ستاره مردهای یا زنده؟

حتی عروسی فرنش هم من رو دعوت نکردن! من از پیج فرنش که

عکس عروسیش رو گذاشته بود فهمیدم اینجوری امانت داری میکنن؟

عموی بزرگم که بعد از فوت بابا اومد گفت ستاره، خرج مراسم رو من

دادم و کل ی منت سرم گذاشت که باید برشگردونی اما کی خرج کرده بود؟ سیاوش! دیگه حتی نمیخوام اسمشون رو بشنوم.

سالارخان آهی کشید و گفت:

-چی بگم دخترم؟ حق داری ولی نباید کینه‌های باشه آدم یزاد موندن یا رفتنش مشخص نیست یهو چشمهات رو باز میکنی و مبینی خیلی دی ر شده خوب فکر کن به این موضوع، اگر مشکلی نداشتی برای مراسم نامزدی دعوتشون کن.

ستاره خندید و بوسهای روی گونه پدربزرگش نشانده و گفت:

-قربونت بشم که اینقدر مهربونی.

سالارخان لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. محمود آماده کنار سالارخان

نشسته بود و مشغول حرف زدن بودند. ستاره به همراه خاله‌اش در آشپزخانه بودن د.

-خاله؟

سهیلا زیراجاق را خاموش کرد و به سمت ستاره برگشت و گفت:

-جانم؟

-خیلی خوشحالم که شما رو دارم.

سهیلا دخترش را در آغوش کشید. سپس گفت:

-دلم برات شو ر میزنه!

ستاره خندید و درحالی که از خالهاش فاصله میگرفت گفت:

-زنه خاله، همه چیز تحت کنترله چیزی برای نگرانی نیست.

و چشمکی که زده با صدای زنگ خانه همزمان شد. ستاره لبخند از روی

لبه‌ایش پرکشید و با استرس گفت:

-وای اومدن!

سهیلا با خنده گفت:

-هول نشو دخترم، چای آماده‌است صدات کردیم بریز توی فنجونها و

بیا.

-چشم.

هر دو به سالارخان و محمود پیوستن. در باز شد و اولین نفر سمیه

وارد خانه شد. سهیلا مودبانه با او دست داد و سمیه با لبخند پاس‌خ سالارخان و محمود را

داد. به ستاره که رسی‌ده با لبخند در آغوشش گرفت و ستاره گفت:

-سلام خوش اومدین.

-سلام عروس گلم، ممنون. بترکه چشم حسود.

ستاره با لبخند پاسخش را داد. دینز دخترکی ریز اندام با خنده وارد شد

و پر انرژ ی "سلام" کر د. پاسخش رو هم ه با لبخند دادن د و روبهروی

ستاره ک ه قرار گرفت محکم گونههای ستاره را بوسید و بلند گفت:

-وای زنداداشم چه خوشگله! بزخم به تخته چشم نخوری، نمیدونی چقدر هیجان داشتم

بینمت الهی قربونت بشم.

ستاره ب لبخند گفت:

-سلام عزیزم خدا نکنه.

سیاوش و سینا که با اهل خاتواده احوال پرس ی کرده بودن د ب ا ستاره سلام و علیک کردند

و ستاره خجالت زد ه دستهگل رز قرم ز را که به

شکل قلب تزئین شده بود را از سیاوش گرفت. لبخند از لبهای سیاوش

جدا نمیشد. به آرزویش رسیده بود. ستاره دیگر مال او بود.

ستاره ب ا دست ه گل به سمت آشپزخانه رفت و مهمانها به پذیرایی راهنمایی شدن د.

ستاره از اپن میتوانست آنها را ببیند. گل را روی اپن

گذاشت و خودش سمت چپ آشپزخانه که به پذیرایی دید نداشت رفت.

استرس داشت. عصبی به دیوار تکیه زد. صدایشان را واضح نمیشنید.

صدای سلام گفتن خشایا را که شنید استرسش بیشتر شد.

میترسید خشایار هم ه چیز را خراب کند. لعنتی! کاشک ی خشایار به حرف دایبش گوش میداد و در مراسم شرکت نمیکرد.

با به یاد آوردن موضوعی لبخند روی لبهایش نشست و یادش آمد خشایار نمیتواند کاری کند.

سهیلا صدایش زد و از او خواست چای بیبرد. فنجانهای سفید باخ طهای طلایی درون سینی سلطنتی طلایی چیده شده بودند.

قوری را برداشت و درونشان را چایی ریخت. سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد. به سمت پدربزرگش که کنار محمود نشسته بود رفت و سینی را مقابلش گرفت. پدربزرگش با لبخند گفت:

-اول مهمونا دخترم.

-چشم.

سینی به دست به سمت سمیه که با دخترش و سینا کنار یکدیگر نشسته بودند رفت و سینی را مقابل سمیه گرفت.

-دستت دردکنه عروس خوشگلم.

ستاره لبخندی زد و گفت:

-نوش جان.

سینا با چشمک ی که چشمغره ستاره جوابش شد فنجانش را برداشت.

سیاوش لبخندی زد و زیر لب تشکری کرد.

به همه تعارف کرد روبهروی خشایار که رنگ لباسش را با ستاره ست

کرده بود ایستاد. خشایار سینی را گرفت و روی میز روبهرویش گذاشت

و درحالی که خیره سیاوش بود گفت:

-ممنون، بشین.

ستاره که حال خشایار را درک میکرد ناراحت با کمی فاصله کنارش نشست. خاله‌اش

روی مبل تک نفره روبهرویش نشسته بود و لبخندی

را مهمان چهره درهم ستاره کرد. سمیه درحالی که خم میشد فنجانش

را روی عسلی بگذارد گفت:

-با اجازه‌تون حالا که دختر گلگون هم اومد بحث اصلی رو شروع کنیم.

سالارخان پس از نیمنگاهی به ستاره گفت:

-اختیار دارید بفرمایید.

-همه میدونیم برای چی اینجا جمع شدیم، جوونا همدیگه رو دیدن و پسندیدن. وظیفه من

بود به عنوان بزرگتر خدمت برسم و دختر گلگون

رو برای پسر م خواستگاری کنم.

سالارخان کمی به سمت جل و متمایل شد و گفت:

–شغل آقا داماد چیه؟

سیاوش گویا استرس داشت و سرش را پایین انداخته بود. سهیلا پاسخ داد:

–خدا روشکر سیاوش دستش بده دهندش میرسه، یه شرکت معماری داره.

سالارخان سرش را تکان داد و گفت:

–ستاره تنها نوه دختری منه، یادگار پدر و مادر خدایا مرزشه باید بابت

همه چی ز خیالم راحت باشه که شرمنده پدر و مادرش نشم. این دخترچه

وقتی خانوادهاش بودن چه نبودن لای پرغو بزرگ شده، نذاشتم آب توی

دلش تکون بخوره. میخوام بعد از ازدواجش هم همینطور باشه. سهیلا لبخندی زد و

گفت:

–نگران یتون رو درک میکنم. خیالتون راحت باشه ستاره مثل دخت ر خودمه نمیذارم آب

توی دلش تکون بخوره، منم نمیخوام پیش اون خدایا مرزه ا شرمنده بشم.

سالارخان تایید کرد. همه میدانستند سیاوش و ستاره قبلا حرفهایشان

را زده بودن دپس بحث مهریه را باز کردند. ستاره خجالت زده سرش را

پایین انداخته بود. خشایا ر تمام مدت خیره سیاوش بود. محمود حرف از

مهریه به سال تولد ستاره میزد و سهیلا هم تایید کرده و چیزهایی بهش



اضافه کرده بود. همگی با صدای سالارخان سکوت کردند:

-این مراسم خواستگاری علتش عشقیه که هر دو بهم دارن، اگه روزی

این عشق به پایان برسه دیگه زندگی کردن فایده نداره حالا چه مهریه

یک سکه باشه چه هزار تا، من با دخترم معامله نمیکنم ارزش اون رو

پول مشخص نمیکنه برای دخترم مهریه نمیخوام؛ فقط میخوام خوشبخت بشه.

روی لبهای همه لبخند نشست ه بود ج ز محمود که عصبی به پشتی مبل

تکیه زد و چیزی نگفت. بالاخره سیاوش به حرف آمد:

-حرف شما درسته پدرجان، هیچ چیزی نمیتونه ارزش دخترتون رو برآورده کنه، اما من

خودم میخوام یه هدیه به ستاره خانوم بدم! ی ک ویلا توی شمال داریم که یادگار پدر ب

زرگ خدایا مرزومه که از جدش به ش

به ارث رسیده، میخوام اون رو به عنوان مهریه که نه یک هدیه به ستاره خانوم بدم.

سالارخان لبخندی زد و گفت:

-اگر بحث هدیه باشه، من مشکلی ندارم.

گویا بحث تمام شده بود. دنیز گفت:

-پس حاجاق ا دهنمون رو شیرین کنیم دیگه؟

سالارخان لبخند زد و گفت:

-هیچوقت مانع عشق دخترم نمیشم، مبارک باشه باباجان.

دنیز بلند کل کشید و گفت:

-آقا مبارکه، عروس خانوم نمیخوای یه شیرینی تعارف کنی.

سیاوش چشم غرهای به دنیز رفت و لب زد:

-سرب هس ر ستاره نذار.

دنیز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-اوه چه غیرت ی.

ستاره از ج ا برخاست و دست پدربزرگ ش و صورت خالهاش را بوسید.

سپس به سمت سهیلا رفت و یکدیگر را بوسیدند.

سیاوش خم ش د دست سالارخان را ببوسد؛ اما سالارخان مانع ش د و گفت:

-زنده باشی پسر، دخترم دستت امانته.

سیاوش دست سالارخان را فشر د و گفت:

-مثل چشمهام ارزش مواظبت میکنم.

سپس با محمود دست داد و محمود تبریک گفت. با خشایا ر که دست داد

هر دو دست یکدیگر را محکم فشردن د و با حرص در نگاه یکدیگر خیره بودن د. پس از

ثانیهای دست ی کدیگر راه ا کردند. پاسخ تبریک

سهیلا را هم داد و چشمش به ستاره افتاد که در آغوش دنیز فشرد ه میشد. به سمت دنیز رفت و گفت:

-دنیز ولش کن.

دنیز با شنیدن صدای عصبی سیاوش سریع ستاره را رها کرد و سرجایش نشست و زیر لب شروع کرد به غرغر کردن:

-آدم اینقدر ح سود؟ انگار م یخوام ستاره رو بدزدم.

همه صدایش را شنیدند و خندهاشان بلند شد. همگی سرجایشان نشستند

و قرار شد آخر هفته یک مراسم کوچک نامزدی برگزار کنند و یک مدت

نامزد بمانند و اگر تفاهم داشتند ازدواج کنند. تمام این یک هفته را خانه

خاله‌اش مانده بود. خوشحال بود. سرانجام این ازدواج را میدانست اما

باز هم خوشحال بود. گاهی در فکر فرو میرفت و خودش را نفرین میکرد از اینکه عاشق

قاتل خانواده‌اش شده است و در آخر به این نتیجه میرسید که انتقام را میگیرم و این مدت

از بودن کنار عشقم لذت میبرم. تکلیفش با خودش نیز مشخص نبود لعنت به عشق که

اینگونه باعث تغییر آدمها میشود. در این یک هفته با سیاوش پیام بازی میکرد از ترس

خشایار جرئت نداشت تلفنی صحبت کند.

پیامهای

سیاوش راه م در نبود خشایا ر پاسخ میداد. ب ا پدربزرگ و خالهاش مشغول فیلم دیدن بود که صدای پیامک گوش یاش بلند شد.

سریع گوش ی را چنگ زد و پیام را باز کرد سیاوش بود:

"دلم برات تنگ شده، پ س پدربزرگت کی میره؟"

خندهاش گرفته بود. سیاوش مثل نوجوان ها رفتار میکرد هی غر میزد:

-کی پنجشنبه میشه نامزدی رو بگیریم؟ چرا نمیپوچونی بیای منو ببینی؟ بابابزرگت کی

میره؟ اه خسته شدم نمیتونم تحمل کنم؟ ستاره دوستم داری؟ پس الان پاشو بیا اینجا من

نمیتونم دوریت رو تحمل کنم!

هیچوقت سیاوش را اینگونه ندیده بود. فردا مراسم داشتند و باز هم سیاوش غر زدنش را

شروع کرده بود. جوابش را داد:

-عزیزم بابابزرگم جمعه همراه دایاینا برمیگرده شیراز بعدش میام.

میتوانست چهره حرص خورده سیاوش را تصور کند.

-داییت اینا چرا فرداشب بعداز مهمونی نمیرن؟ مگه کار و زندگی ندارن؟

لبش را گاز گرفت که نخندد. پدربزرگش با چشمهای باریک شده کنجکاو

نگاهش میکرد. نگاه خیره پدربزرگش را دید خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-پریاست داره مسخره بازی در میاره میگه میخوام نامزدی رو بترکونم!

پدر بزرگ ش ی ک ابرویش را بالا داد و در حال ی که نگاهش را به تلویزیون میداد گفت:

- مگه سوال پرسیدم توضیح میدی!؟

ستاره که ه ضای ع شده بود جوابی نداد و پاسخ سیاوش را داد:

- سیاوش این همه صبر کردی یه روز دیگه ام صبر کن من که فرار نمیکنم .

خدایا چرا زمان نم یگذرد؟ از غرغرها ی سیاوش کلافه شده بود:

- باشه، باشه صبر میکنم؛ ولی دیگه نمیذارم از کنارم ج م بخوری!

بیصدا خندید. دایی سجاد و دایی علیاش با زن و بچههایشان امشب میرسیدند. یک مهمانی

ساده در خانه سیاوش برگزار می کردند. از سمت ستاره داییهها و خاله و عموهایش و پری ا

دعوت بودند.

سیاوش را

نمیدانست یعنی نپرسیده بود. خانه خالهاش کوچک بود و مناسب مهمانی نبود.

با داییهایش سلام کرد و دخت ر داییش زهرا را در آغوش گرفت و گفت:

-خوش اومدی به خدا دلم برات یه ذره شده بود.

زهرا پشت چشمی نازک کرد و محکم به شان ه ستاره زد و گفت:

-دروغگو چرا خطت رو عوض کردی ؟

-بعد میگم.

با زنداییاش اکرم روبوسی کرد و به داخل راهنماییاش کرد.

پسردایی

علیاش محمد با همسر و پسر دوساله‌اش آمده بود. با آنها سلام کرد و

پرهام را به آغوش گرفت و پیش را بوسید. پرهام با ناز خندید و با لحن

کودکانهاش گفت:

-سلام.

ستاره پرهام تپل را به خود فشرد و گفت:

-علیک سلام و روجک من دلم برات یه ذره شده بود.

و دوباره بوسیدش. با فرهود که تازه ماشین را پارک کرده بود و وارد

آپارتمان شده بود سلام و علیک کرد و با هم وارد خانه شدند. همه توی

پذیرایی نشسته بودند و گرم صحبت بودند. دایی سجادش ی‌ک دخت‌رو

یک پسر داشت و دایی علیاش هم یک پسر و دختر داشت و همسرش

فوت شده بود. آنقدر زنش را دوست داشت که با گذشت ۱۰ سال از فوتش هنوز ازدواج

نکرده بود و محمد و همسرش فاطمه همراه پدرش

زندگی میکردند.

-به به عروس خانوم چطور ی گل دخترم؟

ستاره خجالت زده لبخندی زد و پرهام را که بغلش بود را کم ی به خودش فشرد و چون روی مبلها جا نبود پایین کنار زهرا نشست و با لبخند گفت:

-خوبم داییجون.

علی خندی د و گفت:

-چه خجالتیام میکشه.

پرهام که پدربزرگش را دید خندید و گفت:

-بابا، بابا.

-من قریون بابا گفتنت برم بیا پسرم.

پرهام از بغل ستاره بیرون آمد و تند به سمت پدربزرگش رفت.

خشایار

تمام مدت خیره ستاره بود. زنداییاش مشغول حرف زدن با خاله‌اش بود

و پدربزرگش و دای یه‌ایش هم مشغول صحبت کردن و بازی با پرهام

بودند. فاطمه و محم دهم کنار یکدیگر نشسته بودند و با لبخند به گوشه‌ی محم د چشم

دوخته بودند. وقتی که کسی حواسش نبود آروم رو

به خشایار لب زد:

-خوبی؟

خشایار سرش را تکان داد و رو گرفت. زهر اکنارش نشست ه بود خم شد و در گوشش پچی کرد.

-این خشایار چرا حرف نمیزنه؟ از وقتی اومدیم هیچی نگفته.

ستاره نگران گفت:

-نمیدونم.

-بریم اتاقت حرف بزنیم؟

ستاره سرش را تکان داد و هردو وارد اتاقت ستاره شدن. روی زمین

نشستند و زهرامانتوی گلبهپاش را در آورد و گفت:

-توی خونه چقدر گرمه.

ستاره بلند شد در را بست و گفت:

-چرا مهسا نیومد؟

مهسا خواهر محمد بود دخت ر دایپاش علی.

-همون بهتر که نیومد، دختره احمق بایه پسره دوست شده معلوم نیست

کی هست، تمام اطلاعات خانواده ر و برایش فرستاده من توی عمرم پسر ه

رو ندیدم اما اون همه ر و میشناسه عکس همه مون رو هم دیده احمق.



ستاره متعج ب گفت:

-شوخی م یکنی! یعنی اینقدر احمق همچین کاری کرده؟ زهرا چشمهای

قهوهایاش را گرد کرد و گفت:

-از احمقم بدتره به خاطر پسره نیومد چون بهش اجازه نداده روانی.

ستاره لب گزید و گفت:

-دایی اینا میدونن؟

زهرا ابروهای باریکش را درهم کشید و چینی به پیشانی کشیده‌هایش داد

که صورت کشیده‌هایش را جذابتر کرد و گفت:

-آگه میدونستن که تیکه بزرگه‌اش گوشش بود به بهانه امتحانش نیومد، اون احمق رو

بیخیال بگو بینم این دوماه خوشبخت کیه؟، ستاره بابا به یاد آورد سیاوش لبخندی زد و

موبایلش را از جیب پلیور

مشک‌یاش در آورد و گفت:

-اسمش سیاوشه پسر خوییه خیلی مهربونه.

یک پیام از سیاوش داشت:

-چرا امشب تموم نمیشه؟ بلند

خندید و گفت:

-هی غرم یزنه میگه چراش ب نامزدی نمیره دلش تنگ شده برام.

زهرا لبخندی زد و گفت:

-عکسش رو داری بدی بینم؟

-آره صب رکن.

عکس سیاوش را پیدا کرد و گوشی را به زهرا داد. دهان زهرا باز ماند و گفت:

-یا خدا این چرا اینقدر خوشگله، ننه چقدر جذبه داره لامذه ب این روزا

کجا پیدا کردی؟ کوفتت بشه از بچگی خوش شانس بودی.

ستاره خندید و گوشی را گرفت و گفت:

-خیلی دوستش دارم زهرا دو روزه ندیدم ش بهونه‌های هم نبود برم بینمش این چند روز

به بهانه خرید نامزدی دیدمش.

زهرا که نمیدانست سیاوش کارش چی بود و با خانواده عمه‌اش چیکار

کرده بود پس چرا حس واقعیش را نگوید؟ زهرا دستش را گرفت و گفت:

-عزیزم خوشحالم به عشقت میرسی، کی میشه منم بهش برسم!

ستاره چشم دزدید میدانست زهرا عاشق خشایار بود. طفلک زهرا بدشانس. موبایلش

زنگ خورد سیاوش بود.

-وای جواب بده گوشی رو بذار روی اسپیکر منم بشنوم.

-بذار ببینم توی پذیرایی چه خبره.

از خشایار میترسید. از جابر خاست در را باز کرد و سرک ی به پذیرایی کشید. خشایار و محمد و فاطمه با همدیگه مشغول صحبت کردن بودند. در را بست و کنار زهرا نشست و تماس را پاسخ داد و روی اسپیکر زد. صدای بم و گیرای سیاوش در گوششان پیچید که آهن گ همیشه یاشان را برای ستاره میخواند:

-جان من جانان من عشق بیتکرار من ، شو ق دیدار تو دار دیده ی گریان من.  
ستاره خندید و گفت:

-سلام.

صدای پر انرژی سیاوش را شنید:

-سلام جانان من چرا جواب پیام منو نمیدی؟ فکر قلب عاشق من رو نمیکنی؟  
زهرا ادای غش کردن در آورد و با حرص گفت:

-ستاره کوفتت بشه این همه عاشقته صدات چقدر جذابه لعنت ی دل م خواست.

صدای خنده سیاوش در گوششان پیچید و هر دو شوک زده به گوشه خیره شدن و ستاره عصبی گفت:

-خاک تو سرت آبرومو بردی.

زهرا ک م نیاورد و گوشه را از دست ستاره کشید و گفت:

-سلام شوهر خواهر خوبی؟

ستاره از صمیمیت زهرا چشمهایش گرد و دندانهایش را روی هم فشرده. سیاوش با خنده گفت:

-علیک سلام ممنون شما خوبی؟ زهرا

خندید و گفت:

-اگه خودتم سوتی به این خفنی میدادی حالت خوب بود؟ سیاوش پرسید:

خندید و ستاره لبخند زد:

-بهش فکر نکن، من همه جا داد میزنم عاشق ستاره‌ام و برام مهم نیست کی چی میگه.

زهرا با حرص به ستاره نگاه کرد و با مشت به بازویش زد و ستاره

"آخی" گفت و درحالی که بازویش را میمالید گفت:

-وحشی چرا میزنی؟

-باید سر به نیستت کنم خورشانس بین چقدر عاشقته لعنت بهت خدا وقتی شانس رو

تقسیم میکرد فکر کنم من توی دستشویی بودم.

ستاره "هینی" کشید و گوشه را از دست زهرا کشید و گفت:

-ب یادب.

گوشی را از روی اسپیکر برداشت و در گوشش گذاشت و گفت:

-سیاوش جان زهرا یکم دیوونه است به حرفاش توجه نکن.

سیاوش در حالی که روی تختش دراز میکشید لبخندی زد و گفت:

-من فقط به تو توجه میکنم زندگیم، خوبی؟

گونههایش از خجالت سرخ شد و لبخندی زد و زهرا طعنه زد:

-نمیری از خوشی.

ستاره چشم غرهای بهش رفت و گفت:

-آره خوبم تو چی؟

-منم خوبم فردا پیام دنبالت؟

ستاره لب گزید و گفت:

-نه ما خودمون میایم، همه چیز مرتبه؟

سوال پرسیدنش همزمان شد با باز شدن در توسط خشایار و زل زدنش

با چشمهای به خون نشسته به ستاره. زهرا جیغ زد:

-خشایار چرا در نزدی برو بیرون حجاب ندارم.

خشایار توجههای نکرد و خیره بود به ستاره. زهرا با غرغر مانتویش را

پوشید و ستاره مات مانده بود. با صدای سیاوش به خودش آمد.

-الو ستاره؟ پشت خط ی؟

-آره پشت خطم پریا بعد بهت زنگ م یزنم باشه؟

صدایی از سیاوش نشنید. فک ر کرد قطع شده متعجب گوشی را فاصله داد

و به صفحه‌اش نگاه کرد. هنوز پشت خط بود. دوباره گوشی را به گوشش چسبان داد و

گفت:

-الو صدامو میشنوی؟ صدای سرد

سیاوش را شنید:

-من میخوام بدونم چرا تو از خشایار میترسی؟ با نامزدت حرف زدنی

جرمه که منو پریا صدا میکنی؟ یا قضیه چیز دیگه‌ایه و منو خر فرض

کردی؟

ستاره که فهمی د سوتی داده است از ترس آب دهانش را قورت داد و گفت:

-از دهنم پریا د. خشایار یهو در و باز کرد هول شدم اشتباهی گفتم پریا.

خشایار فکش را محکم روی هم میفشرد از اتاق بیرون زد و در را محکم بهم کوبید.

زهرا: وا این چشمه!

-خشایار غلط کرد بدون در زدن وارد اتاق زن من شده من اون خونه رو

روی سر خشایار خراب میکنم که دیگه همچین غلطی نکنه.

ستاره با داد سیاوش از جا پرید و تند گفت:

-سیاوش، سیاوش جان عزیزم حواسش نبود او مد بگه خاله صدام کرد ه

توروخدا آروم باش. چون من کاری نکن یها.

صدای نفسهای عصبی سیاوش را میشنید و بعد زمزمه‌اش را شنید:

-من این همه سال صبر نکردم که خشایا ر بیاد ب.. ه به هم ه چیز تو مال منی!

و بعد تماس قطع شد. منظور سیاوش را نفهمید. زهرا که کنارش نشسته بود گفت:

-چ میشد؟

-از اینکه خشایار بدون در زدن او مد توی اتاق عصبی شد، قطع کرد.

زهرا اخم کرد و گفت:

-این خشایار یه چیزیش هستا هرچی گفتم اصلا توجه نکرد عصبی زل

زده بود به تو، بینم سرش به جایی نخورده؟!

ستاره شانهاش را بالا انداخت و گفت:

-چ یکار کنم؟ گوشه رو قطع کرد.

-خب بهش زنگ بزن.

صدای خاله‌اش را شنید که او را صدا میزد. زهرا از جا برخاست و گفت:

-من میرم بینم عمه چیکار داره تو زن گ بزن به سیاوش و آشتی کنید.

از اتاق خارج شد و در را بست. شماره سیاوش را گرفت. آنقدر بوق خورد که قطع شد. دوباره شماره اش را گرفت اما فایده نداشت. شماره

دنیز را گرفت. دنیز هم جوابش را نداد. دوباره شماره اش را گرفت. نا

امید خواست قطع کند که صدای گریه‌آلود دنیز در گوشش پیچید: -ستاره.

تند گفت:

-جانم؟ چه شده؟ چرا گریه میکنی؟ گریه

دنیز شدیدتر شد و گفت:

-سیاوش روانی شده تورو خدا بیا اینجا.

از جا برخاست و گفت:

-چرا چپشده؟ من چجوری پیام؟ مهمون داریم.

صدای داد سیاوش را شنید:

-خونت و میریزم توگ... میخوری درمورد زن من اینجوری حرف میزنی.

-دنیز، سیاوش با کی دعوا میکنه؟



-تورو خدا بیا سیاوش زده به سرش سینا رو به قصد کش ت زد مامان  
بزور جلو ش رو گرفته هر کاری میکنیم آروم همیشه تو فقط میتونی آرومش کنی بی ا.  
ستاره ترسیده گفت:

-آخه من چجوری پیام؟ نمیدارن!

دنیز سعی کرد جیغ نزند:

-بیا به خاطرت و داره برادرش رو میزنه سینا صدای بحش رو با تو  
شنید و تیکه انداخت بهش سیاوش افتاد به جونش اگه یک درص د سیاوش رو دوست دار  
ی بیا وگرنه امشب همه رو میکشه ت و سیاوش  
رو نمیشناسی بیا.

صدای داد سیاوش را شنید:

-دنیز، دنیز احمق با کی داری حرف میزنی.

صدای جیغ دنی ز آمد و تماس قطع شد. نکند سیاوش دنیز را هم کتک  
بزند؟ وای حالا چیکار کند؟ از اتاق بیرون رفت و به زور لبخندی زد و گفت:  
-دایی سجاد همیشه باهاتون حرف بزنم.

همه به او نگاه کردن. سجاد سرش را تکان داد و از جابراخواست.

باهم وارد اتاق شدند و سجاد گفت:

-چرا رنگت پریده خوبی؟

ستاره با بغض گفت:

-سیاوش و سینا به خاطر من دعوا کردن، دنی ز زنگ زد گفت خودتو

برسون و گرنه سیاوش همه مارو میکشه.

سجاد سعی کرد ستاره را آرام کند:

-چیزی همیشه خواهر و برادر دعوا میکنن نیازی نیست بری.

ستاره اشکش در اومد و گفت:

-دایی تورو خدا بذار برم سیاوش رو میشناسی میدونی وقتی عصبی

بشه هیچکس رو نمیشناسه به قصد کشت سینا رو زده الانم فکر کنم

دنیز رو میخواست بزنه.

سجاد عصبی گفت:

-چه تضمینی هست تو بری اونجا بلایی سر تو نیاره؟ ستاره تند گفت:

-سیاوش کاری با من نداره اون من رو دوست داره تورو خدا من رو بفرست برم.

-خیلی خب لباس بپوش بیا خودم ببرم برسونمت.

ستاره تند داییش را بوسید و گفت:

-خیلی گلی به خدا لباسام خوبه بریم.

سجاد سرش را تکان داد و باهم از اتاق خارج شدن د. رو به جمع گفت:

-من و ستاره میریم به جایی برمیگردیم.

پدربزرگش نگران پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

-نه پدرمن مشکلی نیست به کاری پیش اومده جای نگرانی نیست.

خشایار از جابراخواست و سجاد عصبی گفت:

-تو کجا؟

-منم میام.

سجاد که عصبی بود گفت:

-لازم نکرده د و دقیقه نمیتونم با خواهرزادهام برم بیرون؟ با این سنم

باید جواب پس بدم؟

خالهاش گفت:

-این چه حرفیه خان داداش، خشایار بشین سرجات.

خشایار ناچار سرجایش نشست. ستاره و سجاد از خانه بیرون زدند.

سجاد، ستاره را رساند و خودش برگشت. قرار شد به هم بگویند دوست ستاره حالش

بد شده و ستاره امشب را خانه دوستش میماند.

نگهبان‌ها با دیدن ستاره در را باز کردند.

صدای جیغ دنی ز را که شنید به سمت ویلا دوی د. وارد ویلا شد صدا از

سمت پذیرایی می‌آمد به سمت پذیرایی رفت. با دیدن پذیرایی "هینی" کشید. تمامی مجسمه‌ها و میزها و وسایل تزئینی خانه شکسته بودند.

سینا با صورت خونی پشت سر سمیه ایستاده بود و سیاوش داد میزد:

-مردی بیا اینور، تو فکر میکنی چون برادرمی بهت رحم میکنم؟ من

به پدر و عموی خودم رحم نکردم تو که دیگه جای خود داری!

جفت ابروهای ستاره بالا رفت. منظور سیاوش چه بود؟

-آره افتخار کن به کثافتکاریهات و...

سمیه داد زد:

-دنیز خفه شو.

دنیز کنار دیوار نشسته بود و گریه می کرد.

-مگه دروغ میگم؟ این دختر به درد تو نمیخوره.

سیاوش یقه سمیه را گرفت که پرتش کند آنور تا راحت به سینا دسترس ی داشته

باشد و همزمان داد زد:

-رها کلت منو بیار، سینا امشب خونت رو میریزم.

هنوز سمیه را از جای شش تکان نداده بود ستاره گفت:

-اینجا چه خبره؟!

انگار آب روی آتش ریختند. سیاوش سریع یقه سمیه را ول کرد و پریشان به ستاره نگاه کرد و گفت:

-کی اومدی؟

ستاره پاسخ سیاوش را نداد و به سمت دنی زگریان رفت. کنارش زانو زد و او را در آغوش کشید. دنی با صدای بلندتری شروع به گریه کردن کرد. ستاره روی موهایش را بوسید و گفت:

-جانم عزیزم اومدم.

سیاوش خیره ستاره بود. ستاره که از سینا بدش میآمد؛ اما دلش به حالش سوخته بود. صورت و تیشرت سفیدش پر از خون بود. رو به سینا گفت:

-صورتت داغون شده برو بیمارستان.

سیاوش عصبی گفت:

-سینا هیچجا نمیره!

ستاره جرئت به خرج داد و عصبی نگاهاش را به سیاوش دوخت و گفت:

-سینا برو بیمارستان کارت تموم شد به زن عمو خبر بده نگرانته!

سینا که توقع طرفداری ستاره را نداشت سرش را تکان داد و وقتی سیاوش چیزی نگفت تند از خانه خارج شد. سمیه بیحال روی مبل نشست و شروع به گریه کردن کرد. سیاوش مات سرجایش مانده بود.

ستاره صورت دینز را میان دستانش گرفت و با دیدن گونه کبودش اشکهایش سرازیر شد و زمزمه کرد:

-سیاوش زدنت؟

دینز سرش را تکان داد. ستاره بلند شد و کمک کرد دینزه مبل بلند شود. در دل خدا را شکر کرد که برای آمدنش اصرار کرده بود و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی میافتاد. روی مبل راحتی دونفره نشستند و بلند گفت:

-لیلا، رها بیاین اینجا پس کجایی؟

لیلا و رها هر دو سریع آمدند. ستاره گفت:

-رها برو به لیوان آب قند واسه زنعمو بیار، لیلا توام کیسه یخ بیا زود باشید.

سیاوش از اینکه ستاره او را نادیده میگیرد عصبی شده بود. روی مبل رو به رویش نشست و خیره شده به ستاره، ستاره که انگار سیاوش

را ندیده است رو به سمیه گفت:

-زنعمو تو رو خدا گریه نکن، الان حالت بد میشه.

سمیه با دستمال کاغذی صورتش را پاک کرد و با صدایی که بر اثر جیغ

زدن و گریه کردن گرفته بود گفت:

-خدا تورو از آسمون فرستاد خوب شد اومدی مادر وگرنه امشب یکی از

پسرامو از دست م یدادم!

و سرش را پایین انداخت و دوباره اش کهایش سرازیر شد.

-ستاره باتوام چرا اومدی ؟

ستاره جوابش را نداد. ره ابا آب قند کنار سمیه نشست و کمکش کرد

آب قند را بخورد. لیلای کیسه های خرابه ستاره داد و رفت. ستاره آرام کیسه را روی گونه  
دینز گذاشت و گفت:

-دیگه گریه نکن قربونت بشم، اینو بگیر که صورتت کبود نشه.

سیاوش عصبی داد زد:

-چرا جواب منو نمیدی؟ با دیوار حرف میزنم؟

ستاره عصبی نگاهاش را به سیاوش داد و مثل خودش داد زد:

-جواب ندی منم میزنی ؟

سیاوش لبهایش را روی هم فشرد و پاسخش را نداد. ستاره ادامه داد:

-آره خب میزنی، کسی که به برادر خودش رحم نمیکنه به من رحم میکنه؟ فکر میکنم

اصلا نشناختم بهتره مهمونی فردا رو کنسل کنیم

من باید فکر کنم!

سیاوش عصبی مشتش را روی تنها میز شیشه‌ای سالمی که روبه‌رویش

بود کوبید و داد زد:

-غلط میکنی کنسل میکنی، غلط میکنی.

از جابراخواست و مشت پرخونش را محکم به دیوار میکوبید و پشت

سرهم تکرار میکرد:

-غلط میکنی منو ول کنی...

ستاره متعجب نگاهاش میکرد و سمیه باگری گفت:

-نمیتونه تورو بزنه واسه همین با مشت به میز به دیوار تورو خدا

جلوش رو بگی ر.

ستاره تند از جابراخواست و کنار سیاوش که همچنان به دیوار میکوبید و

جمله‌اش را تکرار میکرد ایستاد و گفت:

-سیاوش، عزیزم من عصبی بودم به چیزهای گفتم لطفا مشتت و نزن به دیوار.

سیاوش انگار کرده بود و توجه‌های نمیکرد. ستاره باگریه مشت سیاوش را گرفت و

گفت:

-جون من بس کن.



سیاوش دست کشید و به مشتش که در دست ستاره بود خیره شد و سپس به صورت ستاره نگاه کرد. طاق ت نیاورد و ستاره را محکم در

آغوش کشید و گفت:

-تومال منی، نمیتونی منو ول کنی.

ستاره دستانش را دور کمر سیاوش حلقه کرد و با بغض گفت:

-آره من مال توام، غلط بکنم ولت کنم آروم باش.

سیاوش مانند بچههایی شده بود که انگاری میخواستند به زور از مادرش جدایش کنند.

ستاره را محکم به خود میفشرد.

از ستاره جدا شد و تندتند تمام صورت ستاره را بوسید. رهاعصبی خیره

آنها بود. سمی ه لب گزی د و گفت:

-سیاوش چ یکار میکنی؟ این دختر دست به نامحرم نمیده اونوقت ت...

سیاوش میان حرفش پری د و عصبی گفت:

-نامحرم چیه؟ من و ستاره هفته قبل عقد کردیم، زومه!

سمیه و دنیز هر دو مات ماندند. عقد کرده بودند؟ چرا؟ ستاره خجالتزده

سرش را پایین انداخت و با صدای لرزانی گفت:

-لطفا به خانوادهام نگید خبر ندارن. نمیخوام بفهمن.

سیاوش دستش را دور شان ه ستاره حلقه کرد و او را دنبال خودش به سمت اتاقش کشاند. توی آسانسور ستاره نگران گفت:

-سیاوش، دستت!

خون دستش بن د آمده بود؛ اما ستاره نگران بود.

-چیزی نیست!

ستاره عصبی گفت:

-یعنی چی چیزی نیست؟ چرا زدی خودتو داغون کردی؟ ما عقد کردیم

مگه میتونم نامزدی رو کنسل کنم؟ سیاوش دستهای

ستاره را گرفت و گفت:

-حتی فکر اینکه من رو ول کنی دیوونهام میکنه.

از آسانسور خارج شدن د و وارد اتاق سیاوش شدند. سیاوش روی تخت

نشست و ستاره نیز کنارش نشست و گفت:

-سیاوش بذار دستت رو پانسمان کنم.

-نیازی نیست زخمش عمیق نیست سطحیه، الان یه دوش میگیرم حل

میشه.

ستاره کنارش نشست و سرش را پایین انداخت و گفت:

-قرار بود کسی نفهمه عقد کردیم!

سیاوش سرش را بالا آورد و خیره چشمان ستاره شد. ستاره از نگاه

عاشقانه سیاوش خجالت زده سرش را پایین انداخت و سیاوش بالاخره گفت:

-قرار بود خانواده تو نفهمن نه خانواده من.

در حالی که از جایش بلند میشد ادامه داد:

-نگران نباش، همه چی ز تحت کنترل! خانوادهات چیزی نمیفهمن. سپس به سمت حمام

رفت. ستاره از جابر خاست و به سمت کمد رفت تا

برای سیاوش لباس آماده کند. سپس ذهنش به روزی که قرار عقد گذاشته بودند پر

کشید.

سیاوش نگران سرش را تکان داد و گفت:

-جانم؟

ستاره کمی خجالت میکشید خواستهش را بیان کند؛ اما مجبور بود.

عاشق شده بود و میخواست فارغ از همه چی ز وسط این بازیروزگار

کمی با دلش همراه شود. سیاوش قدمی به ستاره نزدیک شد و گفت:

-راحت باش، بگو چیشده!؟

ستاره نفس عمیقی کشید و تند گفت:

-عقد کنیم اما خانوادهم نباید چیزی بدونن از همه مخفی کنیم، ولی بیا  
خواستگاری همه فکر کنن ما به مدت نامزد میکنیم دیگه بعدها شایه  
گفتیم بهشون شاید هم نه!

سیاوش مات ستاره مان د. باورش نمیشد این پیشنهاد را ستاره به او  
داده است! چشمانش را باز و بسته کرد. آرام گفت:

-چی؟!؟

گویا درک این خواسته برایش سخت بود. ستاره سرش را پایین انداخت و گفت:  
-هیچی، فراموشش کن بریم.

هنوز قدمی برنداشته بود که دست سیاوش بازویش را شکار کرد و گفت:

-چطور فراموش کنم؟ باشه، باشه من مشکلی ندارم، میسپارم و کیلم به

نامه از دادگاه بگیره که تو نیاز به اجازه کسی نداشته باشی و خیلی راحت عقد کنیم و...

حرفش را خورد. ستاره خوشحال و متعجب به چشمان سیاوش که شانه

به شانهاش ایستاده بود و بازویش را گرفته بود خیره شد. سیاوش کمی

به سمتش خم شد. چشمهایش را ریز کرد و زمزمه وار با لحنی جذاب و گیرا گفت:

-حتی تصورش رو نمیتونی بکنی که من بخاطر تو چیکارا میتونم بکنم

به عقد ساده که چیزی نیست، تو همهی دنیای منی!

ستاره آب دهانش را قورت داد و سرش را به زیر انداخت. سیاوش لبخند زنان بازوی ستاره را رها کرد و ستاره خجالت زده پاتند کرده از

او دور شد و وارد خانه شد. باورش نمیشد امروز پیشنهاد سیاوش را

قبول کرده بود و درخواست عقد داده بود! به پرویی خودش لعنتی فرستاد.

با شنیدن صدای دراز فک ر خارج شد و به سیاوش که از حمام خارج شد

نگاه کرد. یک حوله دور کمرش بود با بالاتنه برهنه با حوله کوچکی

موهایش را خشک میکرد. سریع نگاه گرفت و گفت:

-لباس بپوش سرما میخوری.

صدای خنده سیاوش را شنید:

-چشم خانوم خجالت می من.

شلوار راحتی مشکی رنگ مارکش را برداشت و پوشید. تیشرت سفید

را بالا آورد و گفت:

-حالا واجبه تیشرت بپوشم؟

ستاره کلافه گفت:

-عه سیاوش!

سیاوش خندید و تیشرت را پوشید و کنار ستاره نشست و ستاره گفت:

-موهات رو سشوار نمیکشی؟

سیاوش دست دور گردن ستاره انداخت و گفت:

-نه زندگی، باعث ریزش مو میشه.

ستاره از کلمه "زندگی" که سیاوش استفاده کرده بود غرق لذت شده

بود. با به یاد آوردن موضوعی گفت:

-لباسای من توی کمد تو چیکار میکنه؟!

سیاوش، ستاره را به خودش فشار داد و بوسهای روی گونهایش نشان داد و گفت:

-گفتم رها بیار اینجا، از این به بعد اینجا میمونی دیگه.

ستاره خجالت زده سرش را تکان داد پرسید:

-دستت؟

-خوبه نگران نباش.

تند سرش را بالا آورد و گفت:

-چرا سینار و زدی؟ چرا دنیز رو زدی؟

سیاوش خیره در چشمان ستاره شمرده، شمرده گفت:

-با این موضوعات ذهن تو رو درگیر نکن! یک موضوع بین من و سینا بود که حل شد!

ستاره کمی مکث کرد و گفت:

-وقتی عصبانی می‌شی از من می‌ترسم! من تا حالا عصبانیتت رو ندیده بودم! تو میخواستی برادرت رو بکشی!

سیاوش جدی شد. اخمهایش را درهم کشید. دستش را از دور گردن ستاره برداشت و صورت ستاره را بین دو دستش گرفت و گفت:

-هیچوقت از من نترس! من میتونم توی اوج عصبانیت هر بلایی سر خودم و برادرم و یا هرکس دیگهای بیارم؛ اما هیچ وقت آسیبی به تو نمیرسونم! تو جون منی.

ستاره لب‌گزید. سیاوش نگاهاش را به لبهای ستاره داد و زمزمهوار گفت:

-نه من نه هیچکس دیگهای حق نداره به تو آسیبی برسونه، قطع میکنم دستی رو که بخواد روی تو بلند بشه.

سپس فاصله را از بین برد. ستاره با چشمان گرد شده به چشمان بسته سیاوش خیره شد. کم‌کم همراهیاش کرد.

هر دو نفس کم‌آورده از هم فاصله گرفتند. ستاره هول زده تند گفت:

-بخوابیم، بخوابیم، فردا صبح زود باید بیدار بشیم.

سیاوش آرام خندید و دستانش را از روی صورت ستاره برداشت و گفت:

-هول نشو، باشه بخوابیم.

هر دو روی تخت به پهلو رو بهم دراز کشیدن د. سیاوش دست ستاره را در دستش گرفت و خیره در چشمان ستاره گفت:

-باورم همیشه که دارمت! تو زندگی منی ستاره، هیچ وقت من رو ترک نکن!

ستاره چشم دزدید. سپس چشمانش را بست و گفت:

-تو همیشه توی قلب منی، هیچوقت ترکت نمیکنم!

لبخند غمگینی روی لبهای سیاوش نشست و چشمانش را بست.

زمزم ه

کرد "دوستت دارم." ستاره شیرینی این کلمه را با جان و دل پذیرفت و گفت:

-منم.

سپس دست در دست هم غرق خواب شدن د. سیاوش برای اولین بار در

عمرش این چنین راحت و بی دغدغه میخوابید. روز بعد خانواده ستاره

به خانه سیاوش رفتند. ستاره مجبورا دروغ گفت که زودت را از آنها آمده

است که آماده شود. ستاره، پریا و زهرا درون اتاق ستاره بودند و هر

سه روی تخت نشسته بودند. پریا عصبی گفت:



-دینز که دختر عموی سیاوشه رفته آرایشگاه! اونوقت خانوم قبول نمیکنه آرایشگر بیاد آرایشش کنه!

ستاره لب برچید و گفت:

-من که شال میپوشم خودم یه مدل خوشگلش رو درست میکنم آرایش

هم که بلد م بکنم! مراسم م نامزدیه عروسیم که نیست!

پریا ادایش را در آورد و زهرا زیر خنده زد.

-کوفت بلندشید آماده بشیم.

سپس از جابر خاست و به سمت میز آرایش رفت. ستاره و زهرا ری ز

خندیدند. با غرغرای پریا شروع به آماده شدن کردن د. شال ش را مدل

لبنایی درست کرد و به سمت پریا و زهرا چرخید. هر دو دهانشان باز مانده بود!

-وای دختر چقدر خوشگل شدی!

ستاره لبخندی به زهرا زد و گفت:

-خودتم خوشگل شدی.

دستی به لباس بلند سبزآب یاش کشید که رویش منجق کاری شده بود.نگاهی به

آستینهای بلندش انداخت.

-لباست خیلی خوشگله، انتخاب سیاوشه؟ ستاره سرش را به

نشانه تایید تکان داد و گفت:

-آره خودش انتخاب کرده برام، مطمئنی این شال سفید روی این لباس

میاد؟ شال ست خودش رو کاشکی میخریدم.

پریا دورش چرخید و گفت:

-بهخدا بهت میاد، خیلی خوشگل شدی! خط چشم کلفتی که پشت چشمت

کشیدی چش مهات رو درشتتر نشون میده.

ستاره لبخندی به ریزینی پریا زد. به سمت آینه چرخید و رژ قرمز رنگ

را دوباره روی لبهایش کشید. زهرا کلافه گفت:

-ستاره بس از بس رژ رو کشیدی روی لب ت رنگ رژت تیره شد.

پریا خندید و جواب زهرا را داد:

-اتفاقا الان بیشتر بهش میاد، بیا ببینم خط رژ گونهای درسته.

سپس خیره شد به گونهای ستاره که بهخاطر رژ گونه صورتی رنگ

بیشتر خودشان را نشان میدادن و جذابیت ستاره را بیشتر کرده بود.

-آره حله بری میا زوده؟

زهرا لباس مجلسی قرمز رنگ با مدل ماهی پوشیده بود گفت:

–خودمون بریم ستاره و سیاوش باهم میان.

پریا سرش را تکان داد و دوباره به خودش در آینه نگاهی انداخت و با زهرا از اتاق خارج شدن د. پریا و زهرا لباسشان ست بود. هر سه دوستهای صمیمی بودند. از اینکه هر سه از اعتقاداتشان دست نکشیدند و شال پوشیده بودن در خوشحال بود. در اتاق زد ه شد.

فهمید

سیاوش آمده است. لبخندی زد و گفت:

–بفرمایید.

در اتاق باز شد و سیاوش وارد اتاق شد. هر دو حیران خیره یکدیگر بودند. سیاوش در آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سبزایی که با ستاره ست کرده بود حسابی جذاب شده بود. موهایش را به سمت بالا مدل داد ه بود و ریش های کوتاه و خط انداخته اش حسابی صورتش را جذاب کرده بود. این مرد آن همه جذابیت را از کج می آورد؟ بوی عطر تلخش مشامش را پر کرد. نفس عمیقی کشید و با جان و دل عطر را مهمان ریه هایش کرد. لبخندی زد و گفت:

–بریم؟

سیاوش از به ت در آمد و به سمت ستاره رفت. روبهرویش ایستاد و گفت:

-خیلی خوشگل شدی!

لبخندی روی لبهایش نشست زمزمه کرد.

-تو ام .

سیاوش فاصله را از بین برد و بوسه‌های روی پیشانی ستاره نشانده.

ستاره لبخند دلربایی زد. سیاوش بازویش را به سمت ستاره گرفت.

ستاره بازوی سیاوش را گرفت و هر دو باهم از اتاق خارج شدند.

-خانواده پدرت هم اومدن؟

ستاره از یاد آوری آنها اخمهایش را دره م کشید و گفت:

-نه! زنگ زدن و هرچی از دهنشون در اومده به پدربزرگ بیچارها م

گفتن من بهخاطر پدربزرگم دعوتشون کردم!

"چندساعت قبل"

-ستاره یه چیزی بهت میگم قول بده عصبانی نشی!

ستاره متعجب از چک کردن لباسش دست کشید و به سمت زهرا برگشت و پرسید:

-باشه بگو!

زهرا با حرص گفت:

-آقاجون گفت چیزی بهت نگم اما نم یتونم نگم چون واقعا حرصم گرفت!  
 امروز صبح عموت زنگ زد ب ه آقاجون و هرچی از دهنش در اومد بار  
 آقاجون کرد؛ ک ه چرا واسه مراسم خواستگاری ما رو دعوت نکردید؟  
 کاری کردید تنها یادگاری برادرمون نسبت به ما سرد بش ه! توی مراسم  
 خواستگاری دعوتمون نکردید که بینیم پسره کی هست چیکاره است اما  
 واسه نامزدیش ما رو دعوت میکنید؟ حتما نمیتونید جهزیهش رو بخری د  
 میخواید ما رو تلکه کنید!

ستاره از شدت عصبانیت میلرزید سعی کرد خودش را کنترل کند و عصبی گفت:

-به چه حق ی اینجوری حرف زده؟ کدوم عموم؟

-فرشاد.

ستاره گوش یاش را از روی عسلی برداشت و شما عمویش را گرفت.

این عمویش همانی بود که پول خرج نکرده مراسم را طلب میکرد.

دنبال بهانه بود برای باز کردن این بحث و خودش بهانه دستش داد ه

بود. پس از چند بوق صدای عمویش را شنید.

-سلام بفرمایید.

خطش را عوض کرده بود و آنها شمارهاش را نداشتند. عصبی گفت:

-چه سلامی خجالت نمیکشید با یه پیرمر د اینجوری حرف م یزنید؟ صدای متعجب فرشاد را شنید:

-ستاره تویی؟ این چه طرز حرف...

ستاره میان کلامش پرید و گفت:

-شما بزرگتر منید و احترامتون واجبه؛ اما کاشکی شما هم به بزرگترتون احترام

میداشتید. خجالت نکشیدید اینجوری باهاش حرف

زدید؟ میدونید چرا مراسم خواستگاری دعوتتون نکردیم؟ چون من نخواستم، چرا باید

بخوام؟ وقتی توی این چند سال سرجمع ده بار زنگ

زدید و هر بار پولی که خرج نکرده بودی درو خواستید.

عمویش عصبی گفت:

-منظورت کدوم پوله؟

از تمام حرفهایش فقط پول را متوجه شده بود؟

-همون پولی که نامزد سیاهش برای مراسم خانوادهاش خرج کرده بود و

شما یک هزاری هم خرج نکردید! سیاهش پسر دوست باباست، واسه

مراسم نامزدی هم فقط و فقط به اصرار پدر بزرگم دعوت شدید و گرنه من

هیچ نیازی به شما ندارم تا وقتی که خانواده مادرم هستن و البته نامزد م

سیاهش! خداروشکر اینقدر داره که نیازی نباشه پیش آدمایی مثل شما

کوچیک بشم و ازتون جهزیه بخوام که اگرم سیاوش اوضاع مالیش خوب نبود من یک هزاری از شما برای جهزیهام نمیخواستم. تا الان یادتون نبود ستاره‌های هست و توی این دنیاست، از این به بعدم فکر کنید

ستاره‌های نیست چند سال قبل همراه پدر و مادرش فوت شده خداحافظ.

بدون منتظر ماندن گوش یاش را قطع کرد. زهرا خندی د و گفت:

-دمت گرم واقعاً خوب حرف زدی.

لبخند غمگینی زد. فقط خودش از قلب شکسته‌اش خبر داشت.

با صدای سیاوش به خودش آمد.

-خوبی؟

ستاره سرش را تکان داد و "خوبی" زمزمه کرد. وارد پذیرایی شدند.

لبخند روی لب هر دو نقش بسته بود. تمامی مبل‌ها و وسایل پذیرایی

برداشته شده بودند و جایشان را به میزهای چهار و شش نفره داده بودند. تعداد مهمانان

سرجمع ۵۰ نفر بود. همه به افتخارشان دست زدند.

آهنگ ملایمی در حال پخش بود. به سمت میز خانوادهاشان که دو تا میز

را به هم چسبانده و کنار هم نشسته بودند. پدر بزرگش با دیدن ستاره

اشک در چشمانش حلقه بست و در دل نالید:

-دخترم، کجایی بینی ته تغاریت چقدر بزرگ شده.

ستاره که خیره پدر بزرگش بود. فهمید که از چه ناراحت شده است.

دست سیاوش را رها کرد و به سمتش رفت. پشت سرش ایستاد و خم

شد دو دستش را دور گردنش حلقه کرد و سرش را روی شانه

پدربزرگش گذاشت و گفت:

-قربونت بشم ناراحت نشو، ماما اینا همینجان دارن هم چی زرو میبینن.

پدربزرگش دست روی دستهای ستاره گذاشت و لبخندی زد و سعی کرد

بحث را عوض کند طاق ناراحتی ستاره را نداشت:

-چقدر خوشگل شدی.

ستاره سرش را بلند کرد و بوسهای روی گونههاش نشان داد و گفت:

-چشمات خوشگل میبینه قربونت بشم.

سیاوش جلو آمد و دست سالارخان را فشرد و سالارخان فقط لبخندی

زد. سیاوش حالش را درک کرد و پاسخ لبخندش را با لبخند داد.

با داییهای ستاره دست داد. مقابل سجاد مکث کرد. در چشمان یکدیگر خیره بودند و

کمی بیشتر از بقیه دست همدیگر را فشردند سجاد

لبخندی زد و گفت:



- امیدوارم لایق دخترم باشی و خوشبختش کنی.

سیاوش از حالت جدیاش فاصله گرفت و لبخندی زد و گفت:

- خیالتون راحت باشه مثل چشمهام مواظبشم.

با تمام خانواده ستاره صحبت کرد و جواب تبریکهایشان را گفت؛ اما

خشایار را نادیده گرفت و خشایار بدت را با اخمهای درهم رو گرفت.

ستاره

که در آغوش خالهایش فشرده میشد نگاهاش خیره آنها بود که مبادا درگیری پیش بیاید.

- قربونت بشم خاله، گریه نکن منم گریهام میگیره ها.

سهیلا از ستاره جدا شد و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- اشک شوقه دورت بگردم.

زن عمویش گونهای ستاره را بوسید و گفت:

- برو عزیزم نامزدت منتظرهات ه برید به مهمونای دیگه هم سر بزیند.

ستاره لبخندی زد. چشمش خورد به جایگاه خودش و سیاوش که خیلی

ساده اما شیکی درس شده بود. دوتا صندلی سفید که دو طرفش دوتا

گلدان طلایی با گل های قرمز رنگ قرار داشتند. خودش اینطور خواسته

بود. یک مراسم نامزدی ساده بی هیچ تشریفات. پریا و زهرا روی صندلیها نشسته بودند و با ژستهای مختلف از خودشان عکس می گرفتند.

خبری از دنیز و سمیه نبود! با دوستان سیاوش احوال پرسیدند و پاسخ تبریکشان را با لبخند جذابی میداد. خداروشکر لباسهای بازی پوشیده بودند. عادل به همراه مهسا آمده بود. عادل و مهرداد و همسرش سوسریک میز نشسته بودند. همگی از اجابریخواستند.

سیاوش با

مرده دست داد. مهرداد مشت آرامی به بازویش سیاوش زد و با خنده گفت:

-تبریک میگم، بالاخره توامدم به تله دادی!

ستاره لبخندی زد و پاسخ مهرداد را داد:

-آقا مهرداد الان منظورتون اینه من تلهام؟

با این سوالش همگی خندیدن. لعیایک پیراهن بلند طلایی رنگ با آستینهای حلقهای پوشیده بود. روی پیراهنش پر از پولکهای طلایی

بود. دستش را دور بازوی همسرش حلقه کرد و با خنده گفت:

-نه ستاره جان، شوخی مرداست دیگه! به ازدواج میگن تله.

مهسا با پوزخندی لیوان مشروبش را جرعه جرعه میخورد و خیره سیاهش بود. سیاهش توجهای به مهسا نشان نمیداد.

به حرف لعیان خندید و گفت:

-ازدواج با ستاره برای من بهترین اتفاق زندگیه.

سپس رو کرد به عادل که دست به جیب نظارهگر آنها بود و ادامه داد:

-چیزی نمیگی عادل خان.

عادل بیهیچ احساسی گفت:

-چی بگم؟! انتظار ازدواجت رو نداشتم، برنامه های زیادی داشتیم ما؛ اما...

حرفش را تمام کرد. سیاهش چشم ری ز کرده خیره عادل شد. متوجه منظورش شده بود. ا

ز ازدواج سیاهش ناراضی بود. میدانست منتظر

بود پیشنهاد ازدواج او را با دخترش قبول کند. با چشمهایش نشان برای هم

خط و نشان میکشیدند. ستاره متوجه رقابت بینشان شد.

مهرداد با اشاره به ستاره فهماند که سیاهش را از آن میزدور کند.

ستاره رو به همه گفت:

-با اجازه، لطف از خودتون پذیرایی کنید.

بازوی سیاهش را گرفت و گفت:

- سیاوش جان بریم پیش ز نعموت اینا.

سیاوش سرش را تکان داد و هر دو از آن میز دور شدند.

مهرداد در حالی که مینشست عصبی غرید:

- هیچ میفهمی داری چ یکار میکنی؟ میخوای حمایت سیاوش رو از دست بدی؟

عادل پوزخندی زد و خیره به سیاوش و ستاره که با خانواد ه سیاوش

حرف میزدند و م یخندیدند گفت:

- سیاوش تا زمانی قدرتمند بود که عاشق نشده بود! الان فقط منتظر نابودی

سیاوشم!

زنگ خطر برای مهرداد زده شد. متوجه نقشه های عادل شد.

اخمهایش

را در هم کشید و در دل گفت:

- عمرا بذارم ریاست گروه به دستت بیفته!

سپس رو به عادل گفت:

- از این فکرا نکن، خوبه از من قدیم یتری و سیاوش رو بیشتر میشناسی.

ستاره به قربان صدقه های سمیه لبخندی زد و زیر چشمی به میز مهرداد

این نگاهی انداخت. با دیدن اخمهای درهمشان که مشغول بحث کردن

بودند لبخندش عمیقتر شد. خوشحال بود از اینکه نقشه‌اشان در حال عملی شدن بود! قصد داشتند گروه رو از داخل متلاشی کنند که راحتتر

بتوانند با آنها مقابله کنند. سمیه کتدامن بادمجانی رنگی پوشیده بود و

با آن شال مشکی حسابی جذاب شده بود.

-خب دخترم همه چیز مرتبه؟

ستاره نگاهش را به سمیه داد و گفت:

-آره زن عمو.

سپس رو کرد به سمت دینیز که موهای مشکی یاش را دم اسبی ساده

بسته بود و ی ک پیراهن دکلمه آستین سرب صورتی براق پوشیده بود و

یک جوراب شلواری کلفت مشکی ام پوشیده بود که برهنه نباشد.

از

تپیش لبخندی زد و خیره در چشمانش که با خط چشمی از سادگی در

آمده بود گفت:

-چقدر خوشگل شدی عزیزم.

دینیز ذوق زده گفت:

-مرسی عزیزم.

سیاوش لبخندی به دنیز زد و در حالی که دستش را در جیب شلوارش فرو میکرد گفت:

-دنیز کوچولو نمیخوای به داداشت تبریک بگی؟

دنیز که از وقتی آمده بود یک کلمه هم حرف نزده بود لبخندی زد و در حالی گونه سیاوش را میبوسید گفت:

-مبارک که داداش، امیدوارم به پای هم پیر بشید.

سیاوش روی موهایش را بوسید و فقط به زدن لبخندی اکتفا کرد.  
سمیه

با لبخند نگاهشان میکرد و ستاره متعجب بود. هرکس جای دنیز بود

بابت سیلی که از سیاوش نوشجان کرده بود حتی نگاهی هم به سیاوش

نمیانداخت چه برسد که اینگونه با ذوق تبریک بگوید! واقعا خانواده

عجیبی بودند. به سمت پری او زهرا نگاهی انداخت. سینا که همان ابتدا

سریع تبریک گفت و غیب شد حال کنار پری ایستاده بود و دست به سینه به جمعیت نگاه

میکرد و غرق خنده بود. اخم های پریا درهم بود

و زهرا هم ریز میخندید. "باجازهای" گفت و به سمت آنها رفت سیاوش در حالی که

به حرفهای دنیز گوش میداد با نگاهش ستاره را بدرقه کرد.

سینا یک پیراهن آستین بلند سفید پوشیده بود با شلوار پارچهای مشکی.

موهایش را به سمت بالا مدل داده بود. بیچاره زیر چشمش و کنار لبش کبود بود. لبخندی به سینا زد. سینا متقابل لبخندی تحویلش داد. سعی کرد رابطهایش را با بردار شوهرش خوب کند، بعده به دردش میخورد. کنار آنها ایستاد و گفت:

-راحت باشید تورو خدا، من و سیاوش میریم پیش مهمونا میشینیم.

پریا پشت چشمی نازک کرد و با حرص گفت:

-بیا بشین صندلیتو نخوردیم.

ستاره متعجب جای پریا نشست و نگاهی به زهرا انداخت که هنوز هم سر جای سیاوش نشسته بود. زهرا با خنده سمت ستاره خم شد و زمزمه کرد:

-سینا حالش رو گرفت! برای اولین بار پریا نتونست جواب بده از اون

موقع نمیداره نه من نه سینا به کلمه حرف بزیم.

ستاره بیصدا خندید و سرش را تکان داد. به سینا که کنارش ایستاده

بود نگاهی انداخت، نگاه خیره سینا را که دی‌دل‌ب‌زد "خوبی؟" سینا با

لبخند سرش را به نشانه "آره" تکان داد. ستاره خیالش راحت شد و

لبخندی زد. از دیشب هم ماجرا فرق کرده بود. نظرش در مورد سینا

تغییر کرده بود. دیشب که برای خوردن آب به آشپزخانه رفته بود سینا

را دیده بود که م.س.ت بود و گریه میکرد. ترسیده سمتش رفت و وقتی باهاش صحبت کرد متوجه هم ماجرا شده بود. موبایلش را به دست پریا داد و چشمک ریزی زد و گفت:

-دوست دوران دبیرستانمون ساجده زنگ زد، من جوابش رو ندادم برو به زنگ بزن ببین چی میگه.

پریا که ماجرا را فهمید با زهر از آنج دور شدند. با رفتن زهرا، سینا کنار ستاره نشست و گفت:

-زنداداش پریا چجور دختریه؟  
ستاره با خنده گفت:

-چطور؟

سینا که خنده ستاره را دید نگاه دزدید و گفت:

-ای بابا چه زود فکر منفی میکنید! فقط میخوام بدونم چجور دختریه همین.

ستاره سعی کرد خندهاش را جمع کند و سپس گفت:

-خب دختر باحالیه، خیلی شوخه اما زود عصبی میشه و همونطور که

زود عصبی میشه زود هم آرام میشه.



سینا "آهانی" گفت. و به کفشهای مش ک یاش خیره شد.

ستاره ب ا دید ن دای یاش سجاد و خشایا ر لبخندی ز د. سینا که متوجه آنها

شد بعدا ز سلام و احوالپرسی از آنها دور ش د. سمیه و دنی ز کنار خانواده ستاره نشسته

بودند و سیاوش مشغول حرف زدن با چند مردی

که تازه وارد مهمانی شده بودند بود. ستاره ب ا لبخند گفت:

-دایی بشین کنارم که عادی جلوه بده.

سجاد سرش را تکان داد و کنار ستاره نشست و خشایار دست به سینه

روبهروی ستاره ایستاد.

-خب جریان چیه؟

نگاهش را از خشایار گرفت و به داییش که این سوال را پرسیده بود داد و

گفت:

-چون ممکن بود دیگه نینمتون واسه همین گفتم اینجا صحبت کنیم که

سیاوش هم شک نکنه.

سجاد سرش را تکان داد و منتظر حرف ستاره شد.

-دیشب که اومدم سیاوش حسابی گرد و خاک به پا کرده بود، توی بحثهاشون متوجه شدم

سیاوش یه کاری برعلیه پدر و مادرش کرده!

آخر شب سینا رو توی آشپزخونه دیدم حال خوبی نداشت و گریه میکرد  
 باهاش صحبت کردم اونم درد و دل کرد باهام! پدر و مادر و عموی سیاوش کشته شدن!

خشایار زودت ر از سجاد جواب داد:

-آره، مرگشون صحنه سازی بوده! پرونده‌هاشون به نتیجه‌های نرسید و بسته شد.

پوزخندی زد و گفت:

-نباید هم پیدا کنید! سیاوش همونطور که بینقص نقشه قتل خانواده منو کشید همون نقشه رو

برای خانواده‌هاش اجرا کرد!

-چی؟!

ستاره که هاش کدر چشمانش حلقه زده بود به داییش که متعجب این

سوال را پرسیده بود نگاه کرد و گفت:

-درست فهمیدی دایی! سیاوش میخواست پدر و عموش رو بکشد و

ناخواست باعث قتل مادرش هم شده علتش رو نفهمیدم فقط همین رو

فهمیدم! در مورد سینا اون خیلی بیگناهی باید به جوری از این بازی

بکشونیمش بیرون.

خشایار که از فهمیدن حقیقت شوکه شده بود با شنیدن حرف آخر رستاره

دوباره اخم کرده و گفت:

-چی؟ حتی فکرشم نکن! اونم یکیه مثل برادرش.

چشمغره‌های رف ت که خشایار حساب کار دستش آمد و هیچی نگفت

و سجاد گفت:

-این رو خیلی وقته متوجه شدم، ما همین الانم هیچ مدرکی بر علیه سینا

نداریم! سینا هنوز وارد کثافتکاریهای سیاوش نشده، بهتره هرچه زودتر نقش ه ر و اجرا

کنی من دیگه نمیتونم بذارم اینجا بمونی سیاوش

از اونیه که نشون میده خطرناکتره.

ستاره سرش را پایین انداخت و خیره حلقه‌هاش شد و بغضش را قورت

داد. سجاد چشمش به سیاوش خورد که نزدیکشان میشد و با لبخند گفت:

-داماد گلم، بیا بشین باباجان.

سجاد از جای برخاست و سیاوش با لبخند گفت:

-دایجان راحت باشید، بشینید.

سجاد سرش را تکان داد و گفت:

-بشین پسرم، فقط میخواستم کمی با ته تغاری م حرف بزنم شما راحت باشید جوونا.

سپس از آنجا دورش د. سیاوش کنار ستاره نشست و نگاهش را دوح ت

به خشایار که هنوزهم دست به سینه خیره ستاره بود. زیرلب غرید:

-مردک بی...-

و فحش رکیکی داد! ابروهای ستاره از شدت تعجب بالا رفت و رو به

سیاوش آرام گفت:

-سیاوش!

سیاوش پاسخی نداد و برای کنترل کردن عصبانیتش نفس عمیقی کشید.

خشایار بیتوجه به سیاوش رو به ستاره گفت:

-چیزی نیاز داشتی بهم بگو.

ستاره مضطرب لبخندی زد و سرش را تکان داد. سیاوش دهانش را باز

کرد که پاسخش را بدهد اما بازمزه ستاره سکوت کرد.

-سیاوش خواهش میکنم!

خشایار به سختی نگاهاش را از ستاره گرفت و از آنها دور شد.

سیاوش بيمقدمه پرسید:

-شغل داییت چیه؟!

ستاره از سوال یهویی سیاوش جا خورد. آرامش خودش را حفظ کرد و گفت:

-سرهنگ بازنشسته است؛ چون عادت نداره بیکار بمونه توی شیرازی ه

سوپرمارکت داره و خودش رو اونجا سرگرم کرده!

سیاوش "آهان ی" گفت. آن شب خیلی زود تمام شد. خبری از رقص نبود  
به این علت که مهمانی مختلط بود. ساعت نزدیک نیمه شب بود.  
که

خانواده ستاره خداحافظی کردند و به سمت شیراز رفتند و پدربزرگ ستاره پسر از اتمام  
حج با سیاوش همراه بچه‌هایش راهی شیراز شد.

خشایار لحظه آخر در گوش پریا چیزی زمزمه کرد و پریا فقط سرش را  
تکان داد. خانواده خاله ستاره نیز رفتند. از مهمانان فقط پریا مانده بود.  
آنهم به اصرار سیاوش برای اینکه سری قبل را جبران کند.

سینا از ماندن پریا خندان راهی اتاقش شد.

-پریا عزیزم تو توی اتاق من بمون.

پریا سرش را تکان داد و گفت:

-باشه این چند روزی که اینجا پیش تو می‌مونم.

ستاره نیم‌نگاهی به سیاوش انداخت. سیاوش سرش را تکان داد و با

شب بخیری به سمت طبقه سوم رفت. سمیه و دنیز هم خیلی وقت قبل به

اتاقشان رفته بودند. خدمه در حال تمیز کردن سالن بودند. ستاره آرام گفت:

-بریم حیاط حرف بزنیم؟

پریا متعجب سرش را تکان داد. هر دو وارد حیاط شدن د. سمت چپ ویلا به درخواس ت ستاره، سیاوش یک تاب ویلایی طرح پروانه به رنگ مشکی روبه سمت باغ ویلا گذاشته بود. هر دو روی تاب نشستند.

ستاره سرش را روی شانه پریا گذاشت و گفت:

-پریا میخوام یه چیزی بهت بگم اما باید بین خودمون بمونه!

پریا گفت:

-اونو فهمیدم، بگو باز بیخبر چیکار کردی؟ ستاره آب

دهانش را قورت داد و گفت:

-من و سیاوش عقد کردیم!

پریا "هینی" کشید و از جا برخاست. ستاره راست سر جایش نشست.

پریا

یک دستش را به کمرش زد و یک دستش را به دهانش و ناباور گفت:

-بگو که شوخی کردی!

قطره اشکی سمج از چشمش سرازیر شد و با بغض گفت:

-من سیاوش رو دوست دارم!

پریا جلوی پایش زانو زد و دستانش را روی پای ستاره گذاشت و دست

ستاره را در دست گرفت و گفت:

-آی دوست ب بیچاره من! چرا این کارو کردی؟ میدونی آخر ع اقبِت سیاوش چیه؟ چرا

با خودت اینکار رو کردی؟ سد چشمانش شکست و گفت:

-من هیچ وقت از ماموریتم نمیگذرم، میدونم دایی مدارکای لازمه رو

پیدا کرده و فقط یه سری اسناد مونده فقط کافیه من پیداشون کنم تا ماجرا تموم بشه؛ اما

منم دل دارم میدونم سیاوش چه آدم کثیفیه!

ولی

میخوام این مدتی که کنارش م طمع عشق رو بچشم که پ س فردا سیاوش

راهی زندان شد دلم نسوزه چرا وقتی بود به خودمون فرصت عاشقی کردن

ندادم؟

پریا ناراحت کنار ستاره نشست و سرش را در آغوش کشید و با ناراحتی گفت:

-اینجوری تموم کردنش برات بدتره! چرا اینقدر بدشانسی تو؟ ستاره با گریه

خودش را به پریا فشرد و گفت:

-پریا چرا توی زندگی دوست داشتنها تاوان داره؟ چرا هر کی رو دوستدارم از

دست میدم؟ چرا برای من توی این دنیا جایی نیست؟ حرفهای ستاره حسابی دلش را

لرزانده بود. بیچاره ستاره که در این

سن آنهمه سختی کشیده بود. حال هم دل به سیاوشی داده بود که جان هزاران بیگناه را گرفته بود. این بشر در هر کاری دست داشته از قاچاق اعضای بدن انسان گرفته تا مواد مخدر! نمیدانست ستاره با اینکه همه چیز را میدانست چگونه دل به دل سیاوش داده بود؟ هرچند جذابیت سیاوش در شروع این عشق بیتاثیر نبوده و نباید اخلاق و رفتار سیاوش را مقابل ستاره دستگیر گرفت. سیاوش که از پشت پنجره راهرو و طبقه سوم خیره ستاره غرق اشک بود از شدت عصبانیت دستش را مشت کرده و پرده سفید رنگ را محکم در دست فشرد.

پریا و ستاره از جای برخاستند. پریا که سردش شده بود زودتر وارد ویلا شد. ستاره نفس عمیقی کشید و نگاهی به آسمان انداخت. سرش را

به سمت ویلا چرخاند و با سیاوش که از پنجره نگاهش میکرد چشم در چشم شدن. سیاوش نگاه ستاره را دید لبخندی زد و ستاره با لبخند پاسخش را داد و در دل نالید:

-سیاوش کاشکی آدم خوبی بودی که بی هیچ دغدغهای کنارهم زندگی سادهای داشتیم.

سیاوش اشاره زد که ستاره بالا برود ستاره با لبخند به سمت ویلا رفت.



از آسانسور که خارج شد سرش پایین بود و غرق افکارش که در آغوش گرمی فرو رفت.  
ت. لبخندی زد و سرش را بالا آورد. سیاوش بوسهای روی گونهایش نشانده و همانطور که  
ه دستش دور شان ه ستاره ه  
حلقه بود به سمت اتاقشان رفتند.

"حال شیراز-بهمن ۹۸"

نامه را باز کرد. دست خط زیبای سیاوش را میشناخت. بوسهای روی  
خط سیاوش نشانده و آرام شروع به خواندن کرد:

-نمیدونم حرفم رو چطور شروع کنم، سلام کنم یا نه؟ اونقدر گیج شدم

که تمام حرفای ی که توی ذهنم برات چیده بودم رو یادم رفته، بیمعرفت

میدونی چند ماهه ندیدمت؟ این رسم عاشقی نبود! میدونم نمیخواهی حتی صدام رو بشنوی،

بذار برای آخرین بار صدات رو بشنوم بعدش

قول میدم هرکاری که تو بگی انجام بدم! گوش ی که برات فرستادم رو

روشن کن و هرطور شده از اون خونه بیرون بیا و باهام تماس بگیر.

قول میدم اصلا حرف نزنم فقط میخوام صدات رو بشنوم! ستاره این آخرین خواسته منه لطفا

از من دریغش نکن. شمارههای که باید باهاش

تماس بگیری توی گوشی سی و من منتظر تماسم. دوست ت دارم...

با خواندن هر خط از نامه اش کهایش بیشتر فرو میریخت. لعنت به عشق میانشان، حال به حرف پریا رسیده بود. با عقد کردنشان جدایی سخت بود. لب گزید و خیره شد به موبایل درون دستش میان دوراهی مانده بود. نمیدانست کار درست چیست.

"گذشته"

دو روز از مراسم نامزدیانشان گذشته بود.

به خواست او سیاوش مرتب خانه بود. میخواست برای خودش حسابی خاطره سازی کند. پریا که از ستاره دلخور بود قصد رفتن داشت.

چرا

که تمام مدت ستاره به سیاوش چسبیده بود و یک لحظه رهايش نمیکرد. هرچند دلیلش را میدانست. پرونده بعد از چندسال به نتیجههای

خوبی رسیده بود. سبحانی و دخترش در پاکستان دستگیر شده بودند و

مخفیانه به ایران منتقل شده بودند. پرونده تصادف خانواده سیاوش دوباره به جریان افتاده بود و اینبار دستشان پر بود. خصوصا که ستاره

در دلدل سینا را ضبط کرده بود و آن قسمت ی که بدردشان میخورد را

ضمیمه پرونده کرده بودند. به خواست سجاد، لیلا از کارش استعفا داده

بود و از ماموریت خارج شده بود. پریا دیگر کاری در آن خانه با سیاوش نداشت؛ اما با سینا...

ستاره سخ ت پریا را در آغوش کشید و زمزمه کرد:

-برام دعا کن بتونم از پشش بریام.

پریا لبخند غمگینی زد و گفت:

-میتونی!

پس از خداحافظی با یکدیگر پریا رفت و سینا قصد رساندن پریا را به فرودگاه داشت. ستاره به سمت اتاقشان رفت. بهترین فرصت برای حرف زدن بود. دنی زبات یشرت صورتی که رویش طرح قلب بود و با شلوار راحتی سفید رنگ از اتاق مادرش بیرون آمد و با خنده گفت:

-زنداداش کجا میری؟ بابا دو دقیقه دل بکنید از اون اتاق.

ستاره خندید و گفت:

-کار دارم قربونت بشم.

دنیز دو دستش را به کمرش زد و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آخرش میترسم از اون اتاق سه تایی بیاید بیرون.

ستاره خجالت زده خندید و به سمت اتاقش رفت و گفت:

- وروجک، این حرفا به تو نیومده.

دنیز با صدای بلندی گفت:

- ما که امشب میریم وقتی دلت تنگ شد م یفهمی.

ستاره لبخندی به دنیز زد و وارد اتاق شد و در دل گفت:

-خوبه که میرید!

روی تخت دراز کشیده بود. با بالا تنه برهنه و شلوارکی به پا

داشت. ستاره شالش را در آورد و کنار سیاوش نشست و خیره به سیاوش گفت:

-حرف بزیم؟

سیاوش سرش را تکان داد و کتاب را بست و چهار زانو روی تخت نشست و گفت:

-حرف بزیم.

ستاره نفس عمیقی کشید و گفت:

-برای پرسیدن خیلی دیره اما میخوام بدونم شغلت چیه؟ سیاوش در سکوت خیرها

ش بود بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-بهت گفتم که شرکت... ستاره میان

حرفش پرید و گفت:

-سیاوش! من بچه نیستم، یعنی من به خاطر هیچی دزدیده شدم؟ چرا پلیس ریخته بودن توی خونه؟ اون روزی که منو دزدیده بودن اصلا

میدونی کجا بودم؟

مشکوک نگاهاش کرد و گفت:

-مگه خونه نبودى ؟

ستاره عصبی گفت:

-نخیر خونه نبودم، برادرت منو مجبور کرد مواد بفروشم تا ازم فیلم

بگیره همون روز هم دزدیده شدم.

نفس های عمیق سیاوش نشان از خشمش میداد. قصه بلند شدن داشت

که ستاره دستش را گرفت و گفت:

-بشین سیاوش! بخدا کاری با سینا داشته باشی دیگه منو نمیبینی فهمیدی؟

سیاوش کنترل عصبانش را از دست داد و بازوهای ستاره را در دست

گرفت و محکم فشرد و عصبی غرید:

-آخرین بارت باشه منو با خودت تهدید میکنی! فهمیدی؟ ستاره ترسیده

سرش را تکان داد و گفت:

-سیاوش دستم!

بازوهایش را رها کرد و عصبی دستش را میان موهایش فرو کرد و گفت:

-چرا زودت ر نگفتی سینا چه غلطی کرده ؟ ستاره

سعی کرد آرام باشد.

-میگفتم که سینا رو بکشی ؟ سیاوش در

صورت ستاره داد زد:

-آره میکشتمش غلط میکنه تورو مجبور میکنه مواد بفروشی...

ستاره میان حرفش پرید و گفت:

-آخرین بارت باشه سرمن داد میزنی! اومدم باهات مثل آدم حرف بزنم

نه اینکه سرم داد بزنی.

آمد بدن د شو د که سیاوش نگذاشت و گفت:

-باشه، باشه سعی میکنم آرام باشم.

ستاره کلافه پوفی کشید و گفت:

-جون من با سینا کاری نداشته باش اصلا به روش نیا ر باشه؟ سیاوش سرش را تکان

داد و گفت:

-باشه.

-خیلی خب میشنوم!

سیاوش دهان باز کرد جوابش را بده د که ستاره سریع گفت:

-از الان بگم از دروغ بد م میاد، سعی نکن منو بیچونی و من با تمام

بچه بودنم از شغل بابام خبر داشتم!

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت:

-همه چیز رو میدونی دیگه چی میخوای بفهمی؟

-از کی وارد این کار شدی؟ اون شرکت جریانش چیه؟ سیاوش به تاج تخت تکیه

زد و پاها یش را دراز کرد و گفت:

-این گروهی که الان من مدیریتش م میکنم تاسیسش برای قبل من بوده!

رئیس اصلیش بابای دوست دخترم بود!

چشمان ستاره گرد شد و از چیزی که شنید قلبش به درد آم د.

سیاوش

دوست دختر داشت؟ نگاه دزدید. سیاوش متوجه تغییر حالتش شد اما ادامه داد:

-شونزده سالم بود با یه دختر آشنا شدم، د و سال از خودم بزرگتر بود.

پیشنهاد دوستی از سمت اون بود منم قبول کردم! بعد از یه مدت منو با

پدرش آشنا کرد برخلاف تصورم پدرش خیلی گرم باهام برخورد کرد

ژاله تک فرزند د بود و عزیز! خانواده من از دوستی من و ژاله خبر داشتند و موافق این رابطه نبودن! برخلاف سنم هیکل و قدم بزرگ

بود همه فکر میکردن دست کم ۲۳ رو دارم! کم کم فهمیدم پدر ژاله چیکاره است! پدرش روی من حساب باز کرده بود و میخواست دومادش بشم! منم عاشق قدرت بودم ژاله رو دوست نداشتم؛ اما برای

رسیدن به قدرت بیخیال همه چیز شدم! بیست سالم شد با ژاله نامزد کردم و پدرش رسماً منو جایگزین خودش اعلام کرد! توی این مدت همه

کارا رو دستم گرفته بودم. پدرش دیگه دست به چیزی نمیزد و فقط پول

پارو میکرد. همه چیز روی دوش من بود! توی همون موقعیت با پدرت

آشنا شدم خیلی وقت بود با پدر ژاله کار میکرد. مرد خوبی بود پاش رو

به خونهمون باز کردم با همه آشنا شد با پدرم رفیق صمیمی شد!

پدر

ژاله فهمیده بود برای چی با ژاله نامزد کردم اصرار داشت به گرفتن

مراسم عقد و عروسی...

حرفش را ادامه نداد و ستاره کنجکاو گفت:

-بگو! چی شد؟

سیاوش سرش را تکان داد و ادامه داد:



-به قدرت رسیده بودم همه فکر میکردن بهروزخان عقب کشیده و جا ش  
رو به من داده! از طرفی ژاله رو در حد خودم نمیدونستم! با پدرش صحبت کردم میخواست  
همه چیز رو از من بگیره! عصبانی شدم دعوا  
کردیم نفهمیدم چی شد وقتی به خودم اومدم جسد غرق خونش روبهروم  
افتاده بود.

ستاره هینی کشید و دستانش را روی دهانش گذاشت. سیاوش چشم من رو هم فشرد و ادامه  
داد:

-ژاله صحنه رو دید! جیغ میزد و فحش میداد نمیدونستم توی اون ساعت از روز خونه  
است! مجبور شدم اونم بکشم! افراد بهروز برای  
پول کار میکردن مهم نبود طرف حسابشون کیه با پول دهنشون رو بستم و سکوت کردن و  
جسدشون رو توی حیاط خونشون دفن کردن!  
همه فکر میکنن بهروز و دخترش از ایران رفتن! از اون به بعد دیگه  
رسماً من شد م رئیس گروه!

ستاره با دهانی باز خیره سیاوش بود. نمیدانست کسی که عاشقش بود  
تا این حد بیرحم و ظالم بود. سیاوش سعی کرد به ستاره نگاه نکند.  
امشب وقت اعتراف بود. ستاره باید همه چی ز را میفهمید.

-میدونم با سینا حرف زدی! درست فهمیدی من خانوادهم رو کشتم!

فهمیده بودن من شغلم چیه! میخواستن منو پسرشون رو تحویل پلیس بدن؛ اما شان س باهام یا ر بود فهمیدم عموم و پدرم برای بارایی که توی گمرک گیر کرده بودن باید میرفتن بندرعباس، از موقعیت استفاده کردم و نقشه قتلشون رو کشیدم؛ اما امیدونستم مادرمم توی اون ماشینه! قطره اشکی از چشمش سرازیر شد. باورش نمیشد سیاوش خانوادهاش را کشته باش د. حرف سینا را باور نداشت؛ اما الان خود سیاوش اعتراف کرده بود. با صدایی که از بغض میلرزید گفت:

-پشیمون نیستی؟ سیاوش

پوزخندی زد و گفت:

-اصلا! اونا میدونستن منو تحویل بدن مجازاتم مرگه و بهم رحم نکردن! مرگ حقشون بود. فقط برای مرگ مادرم پشیمونم اون بیگناه کشته شد.

ناباور پرسید:

-چرا الان اعتراف میکنی؟

سیاوش نگاهش را به ستاره داد و گفت:

-چون الان زن منی، نمیتونی منو ول کنی توام عاشقمی!

اشک های ستاره شروع به ریختن کردن د و زمزمه کرد:

-باورم همیشه اینقدر خودخواه باشی!

سیاوش مضطرب گفت:

-از من نترس! من بلایی س ر تو نمیارم، تو رو دوست دارم! تنها کسی

هستی که بیشتر ر از هرچیزی توی این دنیا دوستش دارم.

ستاره هم به تاج تکیه زد و نالید:

-من میتونم مرگ ژاله و پدرش رو نادیده بگیرم؛ اما تو خانواده خودتم

کشتی سیاوش! این خیلی زیاده.

سیاوش عصبی شد و گفت:

-فکر اینکه منو از خودت دور کنی از سرت بنداز بیرون.

ستاره با بغض گفت:

-من احمق اونقدر عاشقتم که حتی بخوام نمیتونم ازت جدا بشم این قلب لعنتی نمیداره!

سیاوش لبخندی زد و قصه در آغوش کشیدنش را داشت که ستاره دستش را بالا

آورد و گفت:

-الان نه!

سیاوش ناچار عقب کشید و ستاره پرسید:

- شرکت هم از همین پول به دست اومده ؟

- نه! اون ارثیه سهامش بین من و سینا و دنیز و زنعمو تقسیم شده.

ستاره سرش را تکان داد و اشک هایش را پاک کرد و جدی گفت:

- تمام سهامی که به نامته رو نام سینا منتقل میکنی! سینا رو وارد این

کثافت بازیها نم یکنی! بذار بره دنبال زندگیش نمیخواه توی این کارا

دست داشته باشه.

سیاوش نفس عمیقی کشید و غمیگن به دیوار روبهرویش خیره شد و گفت:

- من همون روز سهام رو به اسم سینا زدم ؛ اما خبر نداره! سینا فقط

چندبار توی تحویل گرفتن محموله ها کمکم کرد و گرنه توی این کارا

هیچ دست ی نداره!

ستاره عصبی گفت:

- همون محموله ها دیگه نباید بذاری جابهجا کنه! پاش رو از این قضایا

بکش بیرون سیاوش! سینا بره پی زندگیش الان با پریا وارد رابطه شده! م یدونم پریا با هم

ه براش فرق داره و قصدشون آشنایی بیشتره و

اگه به تفاهم رسیدن ازدواج کنن! بذار سینا زندگیش رو بکنه.

سیاوش بغض کرده بود. سرش را تکان داد و از جای برخاست و وارد

حمام شد. صدای دوش که آه ستاره با تمام وجودش زیر گریه زد و از ته دل نالید:

-خدایا چرا سیاوش باید این همه بد باشه؟ چرا یه آدم معمولی نبود؟

در ذهنش پراز چراهای بیجواب بود. زندگیش پراز تراژدیهای بیپایان بود!

نمیدانست بعداز سیاوش چگونه به این زندگی ادامه دهد؟

با صدای پیام گوشی سیاوش اش کهایش بند آمد. صدای دوش هنوز میآمد.

ستاره گوشی سیاوش را از روی عسلی برداشت. پسوردش را

نمیدانست تاریخ تولد سیاوش را وارد کرد اشتباه بود! حروف لاتین هم

میخواست. اسم خودش را به لاتین زد و گوشی باز شد. پسورد

گوش یاش ستاره بود؟ لبخند غمگینی زد. پیام را باز کرد. با دیدن پیام

اخمهایش دره م رفت.

-سبحانی نمیتونه بیاد مهمونی! باید امشب مهمونی رو بدون سبحانی

برگزار کنیم توی مهمونی ولیعصر م بینیمت.

مفهوم پیام را فهمید. گروهشان فهمیده بودن سبحانی دستگیر شده است

و جلسه فوری برگزار میکردن. این برایشان گران تمام میشو د باید زودتر داییش را در

جریان بگذارد. با صدای سیاوش به خودش آمد.

سیاوش حوله رو دور خودش پیچیده بود. متعجب پرسید:

-گوشی من دستت چی کار میکنه؟ ستاره

ترسیده گفت:

-پیام اومد منم خوندم!

جفت ابروهای سیاوش بالا رفت. با همان حوله کنار ستاره نشست و گفت:

-تو به من شک داری؟

ستاره آب دهانش را قورت داد و پاسخی نداد. سیاوش لبخندی زد و در

حالی که موهای ستاره را به پشت گوشش هدایت میکرد گفت:

-حسادتت رو هم دوست دارم چون نشون میده چقدر عاشقمی؛ اما من از

وقتی عاشق تو شدم حتی به یه دختره دیگه فکر هم نکردم.

ستاره لبخندی زد و سیاوش نیز چشمکی زد و گفت:

-حالا کی پیام داده بود؟

ستاره شانهای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم شماره ناشناس بود پیام داده بود که سبحانی امشب نیاید مهمونی، مهمونی رو

بدون اون برگزار میکنیم توی مهمونی ولی عصر میبینیمت.

سیاوش با چشمان گردی به ستاره خیره شد. ستاره متعجب نگاهش کرد. سیاوش گوشی را

از ستاره گرفت و پیام را از نظر گذراند.

عصبی

از جا برخاست و به سمت کم د رفت. تند تند لباسهایش را میپوشید و

ستاره متعجب به حرکات سیاوش خیره بود و گفت:

-چرا این همه عجله میکنی؟

سیاوش با لحن سردی که سردیاش به تمام بدن ستاره نفوذ کرد گفت:

-کار مهمی دارم، امشب نیمام از سمت من با زن عمو اینا خداحافظی کن.

ستاره متعجب از سردی کلام سیاوش نامش را صدا زد که سیاوش بیتوجه از اتاق

مشترکشان خارج شد. با عجله از جا برخاست و وارد

اتاق قبلش شد. وارد دستشویی شد و خودش را از پشت روشویی که درونش خالی بود

و به راحتی میتوانست هرچیزی رو آنجا پنهان کند.

شی پلاستیک پیچی را بیرون کشید. پلاستیک را در لباسش پنهان کرد و

از اتاق خارج شد و وارد اتاق خودش و سیاوش شد. گوش یاش را روی

میز قرار داد و وارد حمام شد. دوش را باز کرد. پلاستیک را در آورد.

از درون پلاستیک موبایل سادهای را برداشت. روشنش کرد و شمارههای

را گرفت. صدای داییش را شنید لبخندی زد و آرام گفت:

-سلام دایی خوبی؟

-سلام عزیزم آره تو خوبی؟

ستاره لب گزید و گفت:

-آره دایی، یه خبر دارم امروز یه پیام رمزی برای سیاوش اومد گویا فهمیدن سبحانی رو دستگیر کردیم، جلسه فوری گذاشتن! دقت کنید

کجاست؛ ام! آخر پیام گفته بود مهمونی ولی عصر!

سجاد خندی د و گفت:

-میدونم، در جریان هستیم! تو تمرکزت رو بذار برای پیدا کردن اسناد،

هرچه زودتر اونارو پیدا کن و ماموریتت رو تموم کن.

ستاره با ناراحتی گفت:

-از کجا فهمیدید؟ باشه دایی چشم.

-بزودی میفهمی! منتظر خبرای خوب یام.

سپس خداحافظی کردند. موبایل را درون پلاستیک گذاشت و به جای

قبل یاش برگرداند. اضطراب داشت. نفهمید چطور دنی ز و سمیه را راه ی

کرد. آرام و قرار نداشت. دلشوره عجیبی داشت. سیناک ه آم د کمی آرام

شد. سینا کنارش نشست و ستاره پرسید:

-شام خوردی؟



سینا سرش را تکان داد و گفت:

-آره، پریا نرفت شیراز رفت خونه داییش.

ستاره سرش را تکان داد و گفت:

-من با سیاوش حرف زدم، قرارش دیگه هیچ کاری بهت نده! تو فقط شرکت رو اداره کن.

سینا متعجب خیره ستاره شد و گفت:

-من بارها با سیاوش در این مورد حرف زدم؛ اما قبول نکرد الان قبول کرد؟ ستاره غمگین خندید و گفت:

-قدرت عشق رو دست کم نگیر، دیگه مجبور نیستی کاری و که دوست نداری انجام بدی.

سینا خندید و گفت:

-به خدا بهترین زنداداش دنیایی.

کمی سکوت کرد و خیره به میز چوبی جدی د گفت:

-از دستم ناراحت نشو، مخالفت من برای این بود که وارد این زندگی

نشی! نم یخواستم کس دیگهای اینجا تباه بشه! اون مواد هم برای این

بود که بفهمی سیاوش چیکاره است و بذاری بری؛ اما توام درگیر عشق سیاوش شدی.

ستاره از جای برخاست و گفت:

-دیگه نمیذارم کسی تباه بشه، روی خوشبختیت تمرک ز کن.

سینا لبخندی زد و به مبل تکیه زد. پری اهم درگیر دوست داشتن سینا

شده بود. ستاره ماجرا را برایش تعریف کرده بود و میدانستند سینا بیگناه بود. هرگز

فکرش را نمیکرد آن کلکل شروع دوست یاشان باشد.

چند روزی گذشته بود. سیاوش حسابی درگی ر بود.

کم به خانه میآمد. درگی ر پیدا کردن سبحانی بودند. میخواستند قبل از

اعتراف کارش را تمام کنند. از سمت دیگری باید برای معامل ه دیگری به

خارج از ایران میرفت. تصمیم داشت این آخرین معاملهای باشد که انجام میدهد و دست

از این کار بردارد و با ستاره از آن کشور بروند.

تمام شبهایی که سیاوش خواب بود ستاره با غصه خیره چهرهاش بود.

دلشوره عجیبی داشت. میدانست پایان زندگی زناشوئیاشان نزدی ک است. سیاوش

بلیط پروازش را روی می ز گذاشت. یکپوشه سبز رنگ

که حجمش زیاد بود را از کی ف دستپاش بیرون کشید و به سمت ستاره

که روی تخت نشسته بود و با گوشپاش سرگرم بود رفت. پوشه را روی پای ستاره گذاش

ت. ستاره متعجب نگاهاش کرد و گفت:

-این چیه؟

سیاوش تمام اجزای صورت ستاره را از نظر گذراند و گفت:

-یه سری اسناده که تک تک افراد باند و سابقه‌اشون رو توضیح داده!

من امشب میرم دبی دو روز نیستم. این دست تو باشه، اونجایی که میرم خطرناکه! آگه به

هردلیل ی برنگشتم اون رو دست پلیس بده و آگه

برگشت من بستگی به این داشت یه کپی ازشون میگیری و برای برگردوندن من اقدام

میکنی!

ستاره متعجب گفت:

-سیاوش!

سیاوش انگشت اشاره‌اش را روی لبهای ستاره نشان داد و گفت:

-هیس، نمیخواستم تورو وارد این ماجرا کنم؛ اما بهت قول دادم کاری

به سینا نداشته باشم واسه همین دادمشون دست تو! خوب ازشون نگهداری کن.

حال تمام مدارکی که ستاره بخاطرش به آن خانه رفته بود و هیچکس

نتوانسته بود پیدایش کند در دست ستاره بود! سیاوش خشم شد و پیشانی

ستاره را طولانی بوسید سپس ایستاد و با خنده دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

-نمیخواهی با شوهرت خداحافظی کنی؟

ستاره بغض کرده سرش را بالا آورد. از جای برخاست و خودش را در آغوش سیاوش انداخت و اشکهایش شدت گرفت. سیاوش او را محکم به خودش میفشرد. سیاوش زیر گوشش زمزمه کرد:

-جان من جانان من، عشق بیتکرار من.

اشکهای ستاره شدت گرفت. از هم جدا شدن دلبخند غمگینی روی لبهای سیاوش بود. ستاره با دیدن دلبخند غمگین سیاوش دلش لرزید.

سیاوش به سمت میز رفت و بلیطش را برداشت و بیحرف به سمت در رفت. ستاره با به یاد آوردن اینکه ممکن بود آخرین دیدارشان باشد دنالید:

-سیاوش!

سیاوش ایستاد؛ اما برنگشت. ستاره به سمتش پاتند کرد و روبهرویش ایستاد. دوباره سیاوش را در آغوش گرفت. تمام صورت سیاوش را بوسید و روی چشمان سیاوش بوسه طولانی نشانید.

سپس زمزمه کرد:

-خیلی دوستت دارم.

سیاوش لبخندی زد و بوسه‌های روی گونه ستاره نشانید و از اتاق خارج شد. ستاره با گریه خودش را روی تخت انداخت. سیاوش با چشمانی

پراشک راه ی فرودگاه ش د. چن د ساعتی گذشته بود ستاره ه نمیدانست چیکار کند. س ر دوراه ی سخت ی قرار گرفته بو د.

ماموریتش مهم تر بود ی ا عشقش به سیاوش؟ اگر بیشتر از این صبر

میکرد میترسی د عشق سیاوش نظرش را عوض کند. لباس پوشیده ه همراه با مدارک از خانه خارج شد. نگهبان خروج ستاره را به سیاوش

اطلاع داد و سیاوش شیشه ماشین را پایین داد و خیره خیابان شد.

ستاره ب ا خشایار دری ک کافه قرار گذاشت و تمامی مدارک را به او تحویل داد. خشایار خوشحال گفت:

-دیگه نیازی نیست برگردی ب ه اون خونه!

ستاره عصبی گفت:

-میخوای سینا همه چی ز رو بفهمه؟ تا وقتی دستگیر بشن من توی اون

خونه میمونم.

نتوانست بگوید دل ش میخواهد لحظات آخر را در اتاق سیاوش سپری

کند. خشایار سرش را تکان داد و ستاره ه راهی خانه شد. بیحوصله وارد

اتاقش شد. صدای زنگ موبایلش آمد . خشایار بود!

-سیاوش امشب پرواز داشت؟ ستاره

متعجب ب گفت:

-آره!

صدای عصبی خشایار آمد:

-لعنتی اصلا پروازی در کار نیست! من همون لحظه باید میفهمیدم این

احمق چرا با دستای خودت مدارک به این مهمی رو به تو داده!

بهت

شک کرده. بین ما با نیروهای ویژه حرکت کردیم، در رو قفل کن و به

هیچ وجه بازش نکن! اسلحه هاتم بردار، لعنتی گوشیتم شنود میشه زود باش.

ستاره ترسیده تماس را قطع کرد و در را قفل کرد. چمدان را از زیر تخت بیرون کشید.

پارچه ته چمدان را پاره کرد و کل اتوماتیک اتریچی ۱۹Glocش را برداشت. استرس

تمام وجودش را گرفته بود.

سیاوش میخواهد چه بلایی سرش بیاورد؟ چند تقه به در خورد "هینی"

کشید و با صدای لرزانی گفت:

-بله؟

صدای سینا بود:

-زنداداش بیا شام.

سعی کرد طبیعی رفتار کند گفت:

-باشه الان میام.

سینا که رفت. نفس عمیقی کشید. صدای پیام گوشیش آمد.

-ما رسیدیم، تا نیومدم سراغت از اتاقت بیرون نیا.

با دیدن پیام خشایار لبخندی زد. صدای تیراندازی بلند شد. نگران سینا

بود. آرام قفل را باز کرد و از اتاق خارج شد. کسی در راهرو نبود. صدای تیراندازی قطع

شده بود. به سمت پلهها رفت. سعی کرد بدون

هیچ سروصدایی از پلهها پایین برود. طبقه دوم که رسید با خشایار

سینه به سینه شد. خشایار نفس راحتی کشید و گفت:

-خوبی؟

ستاره سرش را تکان داد و گفت:

-خوبم، چیشد؟

-همه رو دستگیر کردیم، تعداد نگهبانان کم بود.

ستاره سرش را تکان داد و کلت به دست با خشایار پایین رفتند.

نیروهای ویژه همگی در حیات بودند. تمامی نگهبان‌ها و خدمه به همراه سینا دستگیر شده بودند و در حیات وی لادریک صفا ایستاده بودند و نیروهای ویژه اسلحه به دست پشت سرشان ایستاده بودند.

سینا

با دیدن ستاره گفت:

-ستاره! اینجا چخبره؟ خشایار با پلیسا چیکار داره؟

چشمش به راه خورد که آرام‌گریه می‌کرد. پوزخندی زد.

روبهروی

سرهنگ رضایی ایستاد. احترام نظامی گذاشت. سرهنگ رضایی گفت:

-سلام دخترم، گل کاشتی خسته نباشی.

ستاره لبخندی زد و گفت:

-خوشحالم که تونستم اولین ماموریتم رو با موفقیت انجام بدم.

سرهنگ رضایی لبخندی زد و گفت:

-تک‌تک افراد باند دستگیر شدند؛ اما سیاوش فرار کرده!

ستاره متعجب گفت:

-فرار کرده؟



سرهنگ رضایی ناراحت سرش را تکان داد و لب گزید. سینا داد زد:

-ستاره تو، تو پلیسی؟

ستاره به سمت سینا رفت و رو بهرویش ایستاد و زمزمه کرد:

-منو ببخش.

سینا شوکه نگاهش میکرد. زبانش بند آمده بود! زن سیاوش، سیاوش

را لو داده بود؟ ستاره قدمی نزدیک تر شد و زمزمه کرد:

-توی هیچکدوم از مدرکا هیچی بر علیه تو نیست همه رو انکار کن، تو

بیگناهی و بیگناهی رو پری اثبات میکنه.

سینا آرام گفت:

-پریاهم؟

ستاره به بغض سرش را تکان داد. سینا قطره اشکی از چشمش افتاد و گفت:

-سیاوش بفهمه تو کی هستی نابود میشه میفهمی؟

ستاره سکوت کرد و چیزی نگفت. یکی یکی افراد را سوارون میکردند. سینا داد زد:

-سیاوش چندساله عاشقته از وقتی که ۱۶ سالت بود دیوانه وار عاشقت

بود، خیال کردی دو روز ه عاشقت شد که ه تورو آورد توی این خونه؟

ستاره مات مان د. سینا چه میگفت؟ سینا پوزخندی زد و گفت:

-تنها کسی که دوستت داشت سیاوش بود. اونقدر دوستت داشت که حاضر بود منو بکشه! حتی پسرخاله عزیزت هم میفهمید سیاوش چندساله عاشقته و هیچی بهت نگفت که راحت وارد این خونه بشی.

سینا را به زور سوار ماشین کردند. حقیقت مانند سیلی به صورتش کوبیده شده بود. خشایار روبهرویش ایستاد و گفت:

-ستاره من...

ستاره دستش را بالا آورد و با بغض گفت:

-هیچی نگو، حس ادمایی رو دارم که ازشون سواستفاده شده!

خشایار لب گزید و گفت:

-من میتونم ازت سواستفاده کنم؟ من دوستت...

ستاره داد زد:

-تو غلط میکنی به یک زن شوهردار ابراز علاقه میکنی!

حال نوبت خشایار بود که مات بماند. با لکنت گفت:

-چی؟

ستاره پوزخندی زد و گفت:

-من و سیاوش عقد کردیم.

سپس فاصله گرفت. به سمت سرهنگ رضایی رفت. سرهنگ رو به ستاره گفت:  
- باید بری شیراز، منتقل میشی ی خونه امن! تا وقتی که سیاوش رو دستگیر کنیم.

ستاره سرش را تکان داد.

"حال بهمن ۹۸"

یکماه دیگر یکسال میشد که سیاوش فراری بود. رئیس اصلی بان د سیاوش بود و تا زمانی که دستگیر نمیشد تکلیف هی چکدام از افراد بان د

مشخص نمیشد. فقط توانستند بیگناهی سینا را بعد از هی کسال ثابت کنند. در همان گیر و دار فهمیده بود مهر داد هم نفوذی بود.

یک هفته گذشت؛ اما هنوز هم با سیاوش تماس نگرفته بود. دروغ چرا؟

او هم دلتنگ بود. شلوار لی آبیاش را پوشی د مانتوی مشکی ساد هاش را

به تن کرد و دکمههایش را بست. کیف پولش و کلید خانه را به همراه

موبایلی که سیاوش فرستاده بود را برداشت.

از خانه خارج شد. وارد پارک روبهروی خانه شد. یک خانه در مرکز

شیراز که جلب توجه نکند.

موبایل را روشن کرد و وارد لیست مخاطبینش شد.

با دیدن تنها شماره که با اسم "جانان من" سیو شده بود اشک در چشمانش حلقه زد. شماره را گرفت. بعد از یک بوق تماس وصل شد.

صدای نفسهای عمیق سیاوش را میشنید. گویا منتظر تماسش بود که

آنقدر زود پاسخش را داده بود. آرام نامش را صدا زد اوهم دلتنگ صدای یارش بود:  
-سیاوش.

صدای پربغض سیاوش را شنید:

-جان سیاوش!

هقهقهش بلند شد و نالید:

-سیاوش دلم برات تنگ شده.

-منم عمرم، همهکسم دارم از دوریت دق میکنم. بیتو سخته ستاره بیا

پیشم به جون خودت قسم برای آخرین بار ببینمت بعدش خودمو تسلیم

میکنم به جون خودت که عزیزترینمی قسم خوردم.

ستاره لب گزید میدانست هر وقت جان او را قسم میخورد یعنی راست میگویی.

-من شیرازم.

سیاوش خوشحال گفت:

-میدونم، منم شیرازم آدرس رو میفرستم بی باشه؟

سیاوش همانند بچه‌ها صحبت میکرد. ستاره میان گریه لبخندی زد و گفت:

-باشه!

-دوستت دارم.

-منم.

سپس قطع کردند. سیاوش آدرس را برای ستاره فرستاد. ستاره به سمت

خانه رفت. کلتش را برداشت و راهی خانه سیاوش شد.

چندان فاصلهای نداشت! و تا خیابان فاصله داشتند و این نزدیک بودنشان برایش عجیب

بود. گویا سیاوش جایش را میدانست.

روبهروی در ویلایی سفید رنگ ایستاد. زنگ را فشرد. در با صدای

تیکی باز شد. وارد حیاط شنی ویلا شد. یک پژی ۴۰۵ در حیاط پارک

بود. به سمت در ورودی خانه رفت. در قرمز رنگ به آرامی باز شد و

سیاوش در دی درش قرار گرفت. سرجایش ایستاد. سیاوش به چه روزی افتاده بود؟

تیشرت سفید با شلوار مشکی پوشیده بود.

چقدر

لاغر شده بود! مثل خود ستاره او هم لاغر شده بود.

صورتش شش تیغ‌هشده بود گویا تازه زده بود. سیاوش طاق ت نیارود و

فاصله میانشان را پر کرد و ستاره را در آغوش کشید و اش کهایش  
سرازیرش د. ستاره ب ه سختی دستهایش را بالا آورد و دور کمر سیاوش حلقه کرد و او  
هم مانند سیاوش شروع به گریه کردن کرد.

از ستاره فاصله گرفت و تند تند صورت ستاره را بوسید. سیاوش پیشانیاش را به پیشان  
ی ستاره چسبان د و زمزمه کرد:  
-نامرد، نامرد.

ستاره چشم بست و عطرها وجود سیاوش را مهمان مشامش کرد. با بغض گفت:  
-سیاوش دلم برات تنگ شده بود.

دوباره هقهقهش بلند شد و سیاوش گفت:  
-منم نامرد چرا زودتر زنگ نزدی.

دوباره ستاره را در آغوش کشید.

-آی ستاره من، ستاره من هم من، بریم داخل؟ ستاره لب  
گزید و گفت:

-همینجا توی هوای آزاد حرف بزنیم.

سیاوش سرش را تکان داد و هر دو روی تاب قرمز رنگ گوشه حیاط

نشستند. سر ستاره روی شان ه سیاوش بود و دست سیاوش دور شانهاش حلق ه شد ه بود.

-چرا این همه دیر اومدی سراغم؟

-به سختی پیدات کردم، وقتی پیدات کردم این خونه رو گرفتم به پریا التماس کردم ت ا قبول کرد جعبه رو برسونه به دستت.

ستاره بغض کرده گفت:

-از کجا فهمیدی من کیام؟

سکوت میانش طولانی شد ک ه بالاخره سیاوش گفت:

-وقتی که آوردمت پیش خودم یک درصد ه م بهت شک نداشتم؛ اما حرفای سینا باعث ش د بهت شک کنم! من از وقتی شونزده سالت بود تورو تحت نظر داشتم! ولی نفهمیدم که وارد نیروی انتظامی شدی!

وقتی اتاقم رو زیر و رو میکردی شکم بیشت ر ش د تا اون روز که پلیسا رو خبر ر کردی مطمئن شدم! ولی خواستم تورو باعشقی که بهت داشتم

آرومت کنم اما موف ق نشدم!

ستاره متعجب ب گفت:

- پس چرا مدارکا رو دادی؟ چرا گذاشتی لو ت بدم؟ سیاوش با

بغض گفت:

-وقتی که میدونستم هدفت فقط ماموریتته نمیتونستم به زندگیم ادامه

بدم! سعی کردم تورو امتحان کنم! میخواستم ببینم منو انتخاب میکنی یا

انتقام رو! مثل الان!

ستاره سرش را بلند کرد و متعجب گفت:

-چی؟

سیاوش با لبخند غمگینی خیره در چشمان ستاره گفت:

-میدونم پلیس رو خبر کردی! میدونم الاناست که برسن!

ستاره از جابرخاست و با گریه گفت:

-توقع داشتی تورو تحویل قانون ندم؟ تو پدر و مادر خواهر و برادرم و

هزاران نفر دیگه رو کشتی! پس خون اونا چی میشد؟ من فقط عاشقتم

از درد عشقت بالاخره میمیرم ولی نتونستم بذارم جوونای مردم بی گناه کشته بشن.

سیاوش روبهرویش ایستاده و گفت:

-پدرت با اسم جعلی وارد باند شده بود هم فکر میکردن زن و بچهاش

مردن! هویت اصلیش رو فهمیدم گفت دوست نداره خانواده اش وارد این



بازی بشن؛ اما مجبور شد با خانواده من رفت و آمد خانوادگی کنه که بهش شک نکنم! وقتی فهمیدم پلیسه مجبور شدم بکشمش و گرنه خودم کشته میشدم!

ستاره با جیغ گفت:

- پس چرا منو نکشتی؟

سیاوش داد زد:

- چون عاشقتم، از وقتی شونزده سالت بود عاشقت بودم! فکر کردی چرا

بعد از دو سال مدرسه اتون تصمیم گرفت یهو شما رو ببره اردو؟ چون

من خواستم! چون نمیخواستم توام توی اون ماشین باشی! نم یخواستم بلایی سرت بیاد.

ستاره با دهان باز به سیاوشی که اعتراف می کرد خیره بود. اردو راه م

برنامه ریزی کرده بود؟ با گریه گفت:

- لعنت بهت سیاوش، خاک بر سر من که عاشق تو شدم.

سیاوش سریع ستاره را به آغوش کشید و گفت:

- ستاره، ستاره زندگی من عمر من بگو دوستم داری، بگو الان پلیسا میان.

صدای آژیر پلیس ها بلند شد. به خانه نزدی ک میشدند. ستاره سرش را

تند بالا آورد. پریای لعنتی بهش گفته بود یک ساعت دیگر بیاید!

آرام

کلتش را در آورد. سیاوش کمی فاصله گرفت و نگاهش به کلت ستاره ه  
افتاد و لبخند غمگینی زد.

-بزن عمرم، شلیک کن! به دست تو بمیرم بهتره ت ا خودکش ی کنم!

این

همه سال برای ی تو زندگی کردم الان که من رو نمیخوای بهتره بمیرم شلیک کن!

ستاره داد زد:

-مزخرف نگو کلت رو از پشت کمتر دربیار.

سیاوش متعجب کلت را برداشت. ستاره کلت خودش را روی قلب سیاوش گذاشت و

کلت سیاوش را روی قلب خودش گذاشت. صدای آژی ر

نزدیک شد. سیاوش متعجب نگاهش کرد و ستاره با گریه گفت: -من تورو خیلی دوست

دارم، ولی میدونم نمیتونم از ماموریتم بگذرم،

نمیتونم از انتقام خانواده ام بگذرم؛ ام ا بدون توام نمیتونم زنده بمونم.

سیاوش که اشکش در آمده بود میان گریه خندید و گفت:

-ستاره من یعنی تو؟

ستاره هم میان گریه خندی د و سرش را تکان داد و گفت:

-آره من بدون تو زنده بمونم که چی؟ توی این دنیا باهم موندمون که

ممکن نیست؛ شاید اون دنیا بتونیم باهم باشیم.

در باز شد و نیروهای پلیس وارد حیاط شدند. ستاره در را نبسته بود.

صدای خشایار را شنید.

-ستاره از اون عوضی فاصله بگیر! سیاوش دستات رو ببر بالا و تسلیم شو.

ستاره زمزمه کرد:

-دوستت دارم.

خشایار کلتش را به سمت سیاوش نشانه گرفت و بود و بیصدا به آنها نزدیک میشد.

سیاوش پیشانی ستاره را بوسید و پیشانیش را به پیشانیاش تکیه داد

و هردو باهم زمزمه کردند.

-جان من جانان من عشق بی تکرار من...

صدای شلیک با داد "نه" خشایار همزمان شد. سیاوش روی زمین افتاد

و برای آخرین بار دست ستاره را که رویش افتاده بود فشرد و چشم بست.

ستاره لبخندی زد و سرش روی سینه سیاوش افتاد. خشایار با

بهت بالای سرشان ایستاد و داد زد:

-ستاره نه!

و اشکش سرازیر شد. پریا که تازه کنار خشایار ایستاده بود با دیدن د و

جسم بیجان ستاره و سیاوش شیون سر داد و داد میزد:

-ستاره بلند شو خدا چرا؟

به خواست ستاره در همان شیراز دفن شدند. ستاره ب ه پریا پیام داده بود

و درخواستش را مطرح کرده بود به همین علت پریا طاقت نیاورده بود

و برخلاف قولش زودتر رفته بودند.

قبر ه ر دو در کنار یکدیگر بود. شش ماه از مرگ آنها میگذشت.

سینا با لباس مشکی که برخلاف اصرار هم ه هنوز از تنش دریاورد ه

بود وسط دو قبر نشسته بود و گل ها را روی سنگهای سرد پر پ ر میکرد. با بغشزش

طبق عادت چندماهش شروع به تعریف کردن کرد:

-امروز رفتیم سونوگرافی، پریا دوقلو حامل ه است، یادته میخواستی عمو بشی؟ تبریک میگم

داری عمو میشی ولی توی ب میعرفت نیستی که

بچه های منو ببینی!

بغض بیرحمانه به گلویش چنگ میزد. ادامه داد:

-میدونی منم دوست داشتم عمو بشم.

این را که گفت بغضش سر باز کرد و شانهایش از شدت گریه لرزید.

-اخره بی معرفتا چرا باه م رفتید؟ سیاوش میدونی اگه زنده بودی و میدیدی من بینتون

نشسته بودم کم کمش یه سیلی رو ازت نوش جان

کرده بودم که چرا بین تو و عشقت فاصله انداختم!

میان گریه از حرفی که زده بود خندید و گفت:

-زن عمو هم میخواست بیاد ام ا دنیز نداشت! دکتر گفته گریه و زاری

براش خوب نیست، میدونی که چقدر دوست ت داشت.

سکوت کرد و خیره به اس م سیاوش گفت:

-با همه بد بودنت، بودنت برای ما خوب بود پشتمون بودی، حامی بودی، الان نیستی من

چه خاکی توی سرم بریزم؟ من نم یتونم مثل تو کوه باشم!

صدای زنگ موبایلش بلند شد. موبایلش را از جیبش در آورد.

اسم "پریای من" چشم کم یزد. اشک هایش را پاک کرد و صدایش را صاف

کرد و گفت:

-جانم خانومی؟

-سینا کجایی تو؟ زود بیا من گشتمه.

سینا خندید و گفت:

-ناهار رو بخورید من برسم دیر میشه.

پریا لوس گفت:

-تا وقتی نیای هیچی از این گلوی لامذهب پایین نمیره!

صدای داد دینز آمد:

- دروغ میگه، مثل خر داشت میخورد کم مونده منم بخوره.

پریا جیغ کشید:

- دینز کثمت، سینا زود بیا.

و قطع کرد. سینا خندید و گفت:

- من از دست کلکلاهی این دوتا خسته شدم.

از جا برخاست و با بغض نگاهی به هر دو سنگ قبر انداخت و آهنگی

که روزهای آخر ورد زبان سیاوش بود را زمزمه کرد:

-جان من جانا ن من عشق بی تکرار من....

و قدم زنان از آنجا فاصله گرفت.